جای پا

جای پا

مجموعهٔ اشعار: سیمین بهبهانی

ناشر



کانون معرفت ـ تهران ـ لاله‌زار ـ تلفن ۳۲۴۳۷

تهران ـ چاپ خرمی

وزن درشعر قدیم

بحث مختصری راجع به شعر و تحول آن در ایران

درتاریخ ادبیات کشور ما آنچه بنام « شعر» ثبت شده دارای وزن کامل وقافیه وردیف منظم ومرتب است و هرگز کلامی که بزیور وزن و قافیه آراسته نشده بنام «شعر» عرضه نگردیده‌است اگرچه این کلام بسیار ظریف ودلنشین ومؤثر باشد .

شعرای ما همیشه منظومه های خود را با یك آهنگ و وزن یك نواخت شروع کرده اند و تا پایان منظومه این وزن تغییر یافته و تعداد سیلاب های هر مصرع با مصرع دیگر مطابقت میکند .

(البته مستزاد های متاخرین از این قاعده مستثنی است وطلیعه شکستن وزن در مملکت ما بشمار میرود)

اما یك نکته قابل ملاحظه است وآن کثرت وتنوع اوزان مختلفی است که شعرا برای گنجانیدن مطالب خود ، از آنها استفاده میکرده اند وهنوزهم مورد استفاده شعرا وحتی نوپردازان میباشد

فردوسی ، « بحر تقارب» را برای اشعارخود انتخاب کرده وتا کنون وزنی شایسته‌تر از این برای اشعاررزمی وحماسی بوجود نیامده .

نظامی اوزان کوتاه را بکار برده وهریك ازداستانهای خود را با یکی از آنها بیان داشته .

قاعدتاً شعرای قدیم ایران اوزان کوتاه را برای مثنوی ها واوزان بلندتر را برای غزلها و بحور« نا مطبوع» راکه بگوش کمتر آشنا بوده برای قصاید واشعارمورد پسند طبقه خاص وسرشناس اختصاص داده اند وهرگز دیده نشده که بحری که بلند است ودرغزل یا قصیده از آن استفاده مشود مثنوی شود یعنی در هر بیت قافیه مشخص متمایز از ابیات دیگر ، داشته باشد . شایدهم سبب این امر آنست که شعرای ایران خیلی به موزیك وآهنگ شعر اهمیت میداده اندو الزام داشته اند که شعر آنها برای سامعه لذت بخش باشد وچون مثنوی درهر بیت قافیه اش تغییر میکند و گوش با قافیه بعدی نا آشناست پس چه بهتر که وزن شعر کوتاه باشد تا بلندی آن سامعه را

کمال وضوح بیان داشته و توانسته ادراك واحساس خود را درقالب شعر بریزد روی‌همرفته وزن وقافیه توأماً در شعر موزیك وآرمونی آنرا تشکیل میدهد واین خصوصیت در شعر ایران بحد کمال رسیده است.

نظر کلی بشعرای ایران

بطور کلی شعرای ایران را باید بسه دسته متمایز تقسیم کرد

دسته اول آنها هستند که مطلب ومضمون را برتر ومهمتر ازموزیك وآرمونی شعر دانسته اند وشعر آنها پیش ازآنکه سامعه را بنوازد قلب و روح آدمی را تحت تأثیر قرار میدهد وتارهای لطیف احساس را میلرزاند نمونهٔ برجسته وعالی این دسته مولوی است.

غزلهای او آدمی را مست ودیوانه میکند ومثنوی او خواننده را به تفکری عمیق ولذت بخش وامیدارد ودر واقع جذبه وشور و التهابی عجیب در انسان برمی انگیزد که ناگفتنی است وآنکس که این حال رادرمی یابد از بیانش عاجز است آنوقت در برابر اقتدار شاعر بزانو درمیآید که توانسته با این زبردستی وقدرت ، احساس خود را بوی منتقل کند درحالیکه او ازعرضه ونمودار کردن چنین حالتی برای دیگران درمانده است .

دسته دیگر آنها هستند که بقالب وظاهر وموزیك شعر بیش ازمعنی و مطلب آن اهمیت داده اند یا بهتر بگوئیم باالفاظ بازی کرده اند وشعر این دسته گوش را نوازش میدهد درحالیکه در روح کمتر اثر میگذارد واز لحاظ مطلب چندان عمیق ودلچسب نیست نمونه برجسته این دسته از شعرا « قاآنی » است

دسته سوم کسانی هستند که تعادلی بین مضمون وآهنگ شعر بوجود آورده اند وشعر آنها همانقدر که بگوش خوش آیند است درروح وقلب ومغز نیز مؤثر است وشنونده ویاخواننده ازتفکر درباره مضامین آن لذت میبرد فردوسی وسعدی وحافظ کاملترین نمونه این شعرا هستند .

تعریف مختصر شعر فارسی

باتوضیح بسیارمختصری که راجع به شعرقدیم ایران داده شد باید گفت « ایرانی به کلامی » شعر « میگوید که زیباوموثر ولطیف ، همراه باوزن وآهنگ گوش نواز باشد وعلی رغم آنها که هر کلام لطیف وبا احساسی را شعر میدانند ایرانی تاکنون چنین نظریه‌ای راراجع به شعر قبول

درانتظار نگذارد و برای شنونده ایجاد ملال نکند.

وهمچنین دیده نشده غزلی دریکی از بحور «نا مطبوع» سروده شده باشد بالعکس تغزل در قصاید به پیروی از عادت شعرای عرب مرسوم بوده و بسیاری از قصاید شعرای قدیم ایران بامضامین زیبا و بکر و لطیف عاشقانه یا وصف طبیعت و بزم و شراب وغیره همراه است برخی از وزنها مثل «چارپاره» ها و بسیاری از اوزان بلند دیگر در غزل وقصیده ومسمط مشترکند واستفاده از آنها در هر یك از انواع این اشعار مجاز بوده

بهرحال شعر قدیم ایران زیبائی و خوش آهنگی ولطف خودرا تاحدی مرهون کثرت و تنوع اوزان و بحور است وشاعر برای ادای هرگونه مطلبی وزن مناسبی دردست داشته

مشکل قافیه

یکی ازمطالبی که شاعررا محدود و مقید میسازد «قافیه» است درقصایدی که شعرای ایران سروده اندچه بسیار مطالب ومضامینی که شاعر قصد خاصی از بیان آنها نداشته ولی قافیه ایجاب میکرده که چنین مطالبی رادر شعر بگنجاند وچه بسیار مطالب ومضامین دیگر که شاعرمیخواسته بگوید ولی فقدان قافیهٔ مناسب اجازهٔ عرضهٔ چنین مطالبی را نمیداده وای بسا که خواسته ها و تمنیات شاعر فدای تحدید قافیه میشده

همین امر یکنوع تصنع و تکلف وعدم صداقت باین نوع ازاشعارمی بخشد که شاید موزیك خوش آیند این اشعارهم نتواند این نقیصه را جبران کند

اماغزلها که هم پابند قافیه هستند وهم تعداد ابیاتشان کمتراست و ضمناً وزن آسانتر و آشناتری همدارند بامضامین زیبائی که شعرا در آن گنجانیده اند دارای لطف وجلوهٔ دلنوازی شده که تنها خاص ادبیات کشورماست ودرادبیات مغرب زمین نظیرآنهارا نمیتوان یافت بعلاوه مضمون خاصی درهر بیت از یك غزل شروع ودرهمان بیت پایان می پذیرد ورابطه‌ای بین هیچیك از ابیات یك غزل موجود نیست وهر بیت بدون کمك بیت قبلی و بعدی میتواند درشنونده یاخواننده ایجادتأثر کند وباید انصاف داداین خصوصیت جالب وممتازراهم همان تحدید قافیه درغزلهای بوجودآورده است

ازاین که بگذریم پرمطلب ترین وصادقانه ترین نوع شعرایران را باید همان مثنوی ها دانست زیرا دست شاعر درآنها ازلحاظ قافیه باز بوده وبهمین جهة نظامی داستانهای خودرا باین طریق سروده وکاملا ازعهدهٔ ادای مطالب برآمده ومولوی نیز آنهمه فلسفه وعرفان رادر کتاب خودبا

آیا شعر نو باوزن وقافیه مخالف است ؟

ملاحظه شد که ازاشعارقدیم ایران آنها شورانگیزترند که از تکلف وتصنع بیشتر بدورند وشاعرهرقدر بتواند احساسات وتمنیات خود راساده‌تر وحقیقی‌تر بیان کند شعرش مؤثرترو شیواتر خواهدبود شاعر نو پردازحس میکندکه وزن وقافیه بصورتیکه تاکنون موجودبوده‌مانع‌ازاین‌است که او احساسش راکاملا بیان کند بنابراین میکوشدکه این‌دومانع را بصورتیکه اثرنامطلوبی درشنونده ایجادنکنند کوچك وناچیز کند مثلی‌میزنیم در بحر فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات شاعرمصرع اول راباآنچه میخـواهد پـر میکنددرمصرع دوم مطلب او کفایت گنجایش این‌بحـررا نداردآیا اگـر بخواهد حتماً تمام این‌قالب راپر کند ناگزیرنیست مطالبی اضافه بـر آنچه میخواسته بگویدبه شعرتحمیل کند ؟ وآیـا این‌امـریکنوع تخلف ازحقیقت نیست ؟ پس‌چه مانعی داردکه شاعرچند سیلاب ازوزن راکم کند ودرعوض‌با بیان حقیقت احساس‌خودبرلطف کلام بیفزاید .

باین ترتیب شعرکاملا بدون وزن نیست یعنی ریتم شعربهمان صورت باقی است فقط تعداد سیلاب ها درمصرع ها متفاوت است بهمین‌طریق قافیه...

یعنی شاعرحود را ملزم نمیکند در مواقع مخصوص ومعینی قافیـه بکاربرد وهرجا که مطلب اجازه داد باکمال آزادی قافیه‌ای میگذاردودر غیراین صورت‌اجباری‌نداردکه حقیقت وصداقت شعرخودرافدای‌قـافیه کند .

این رایج ترین ومعمولی ترین تحولی است‌که اکنون درشعرمـا بوجود آمده وبسیاری ازنوپردازان ازآن پیروی کرده‌اندضمناً بـایدگفت تاکنون وزن بدون سابقه ای‌جزوزن «افسانه» که مخصوص «نیمایوشیج» است بوجود نیاورده اند وهرچه هست مایه اوزان قدیم ایران را دارد دسته‌دیگری‌ازنوپردازان‌معتقدندکه «شاعرکهن‌مجبوراست‌با هـمان‌آهنگی که عشق وعطوفت خویش را بیان میکند خشم ونفرت‌یا عجزودرماندگی خویش را نیز تشریح سازد .

واین برای شعر یکنوع نارسائی ایجاد میکند چطور میشود طنین فریادخشم یا موج ناله یأس را با یك علامت وریتم مشترك برای طرف مجسم کرد ؟

پس بایستی «به تناسب مطلب‌ومضمون مختلف یك منظومه گاهگاهی‌در همان منظومه ریتم وبحرشعرراتغییرداد» کسانیکه به پیروی ازاین نظـر

نکرده و بهمین جهة هم نام خواجه عبدالله انصاری درریف شعرا درنیامده وگلستان سعدی را « نثر » نامیده‌اند »

بطورقطع همین نظریه نیزتا کنون موردقبول ادبای جهان بوده و آنچه بنام شعراز شعرای گذشته دنیا بدست مارسیده کلمات لطیف ومؤثری هستند که کم وبیش دارای قافیه‌ووزن یعنی« آهنگ»هستند وشایدهرگز آهنگ‌وموزیك‌را نتوان‌ازشعرجدا کرد.

غوغای شعر نو

بادر نظر گرفتن این‌مطلب که هنر پدیده وانعکاس آشوب وانقلاب درونی هنرمندان است وهنرمند نیزخودتحت تأثیرعوامل وشرایط مکان وزمان ومحیط قرارمیگیرد باید قبول کنیم که باتغییر وتبدیل این عوامل وشرایط هنرنیز تحول وتطور پیدا میکند وخصوصیات هنری هرقرن‌باقرن دیگر کاملا متفاوت است بعلاوه ابداع وابتکار ، یکی‌ازتمایلات شدیدباطنی هنرمندان است وشاعری که مضامین‌بکری بر گنجینه ادبیات کشورخود نیفزاید گدائی است که ازخرمن دیگران خوشه چیده وخودرا برای پدید آوردن محصول‌تازه ومخصوص‌بخود رنج نداده است . باتغییرات عظیم و ناگهانی وصنعتی که دردنیا بوجودآمده وبادر نظر گرفتن تمایل ابداع و ابتکاردرهنرمندان، هنر کم کم شکل‌خاص وتازه ای گرفت وهنرمندان ودر نتیجه شعرا ، دریافتند که دیگردرقالب قدیم وبا کنایات واستعارات کهنه قادرنیستند مطالب دلخواه خود رابیان کنند بااین‌جهته شعرنو باچهرهٔ عجیب وناآشنای خود متولد شد ودنیارا متوجه خود کرد وشعرای ایران هم که باوجود دورافتادگی، ازتحولات دنیا بی‌بهره نماندند احساس کردند که‌باوجود استغناء واقتداری که ازلحاظ ادبیات‌کهن دارند بازنمی توانند به‌تحولی که درهنر پدیدار شده بی اعتنا بمانند و بهمین جهة نهال شعرنو باوجود مخالفت شدیدکهنه پرستان متعصب درکشورما قامت افراخت و امید میرود که درآینده استوار وبرومند گردد.

وباید دانست که شعرنو صرفاً جنبه تفنن یاتقلیدندارد وشعرای ایران ازسالها قبل‌ایجاب این‌تحول راحس کردندوامروز نام‌بعضی ازنوپردازان درست درکنارنام پاره‌ای ازشعرای مقتدر ومعاصر سبك کلاسیك قرار گرفته است .

شاعر دیگر چشم معشوق را چون دریا عمیق وچون شب مرموز میداند بازهم گناهی ندارد اواینطورحس میکند واصراری هم ندارد که شما با اوهم عقیده باشید ولی باید دانست که تمام تشبیهاتی که برای ما عجیب و غیرقابل قبول است ممکن است روزی بر اثر تکرار و ممارست زیبا شوند.

نه شاعر ریاضی دان است و نه شعر مسئله ریاضی ، دیدشاعر را باهیچ مقیاسی نمیتوان اندازه گرفت و تخیل اورا در هیچ نقطه نمیتوان متمرکز ساخت وآنچه را اودرمی یابد ومیگوید با فرمول فیزیك و ریاضی نمیتوان مطابقه داد چشم شاعر در بی رنگی رنك می بیند و گوشش درسکوت آهنك می شنود پس نباید ازاوانتظارداشت که احساسش بر عقل منطبق باشد.

اگرشاعری با چشم چیزی را بلعیدبر او ایراد نگیرید. اشتیاق وحشی خود را بهیچ وسیله بهتر ازاین نمیتواندبیان کند. اگرچشم معشوق را مهتاب سبز گفت باونگوئیدکه «مهتاب» سبز نمیشود اگرچرك لبان مرد دیگری را با لب خود ازروی لب معشوقه رفت ومکید او را بیذوق ندانید نفرت بی پایان ازرقیب ، وصمیمیت وفداکاری و گذشت بی نهایت خود را بمعشوق در دوکلمه بیان داشته ودر غیراینصورت با هیچ رساله مفصلی نمی توانست شما را ازاین مطب آگاه کند.

بسیاری ازاستعارات و کنایات شعر نو نا مأنوس است این مطلب نیز نباید مردم را باین نوع شعر بد بین کند تن خاك اسب باد دانه مهتاب پای زمان وبسیاری نا مأنوس تر ازاینها ممکن است مانند دست روزگار وچشم ستاره وچراغ لاله پیش پا افتاده ومعمولی شوند.

همچنین نوپردازان گاهی از رنگها برای نمودن احساس خوداستفاده میکنندمثلاجان غمگین خودرا «زرد» میگویندیاروح آرام خودرا سپیدمیخوانند وبسیاری ازاین قبیل مطالب که این مختصر بیش ازاین حوصله تشریح آنها را ندارد البته شعر نوجای خودرا درادبیات ایران خواهد گشود وروزی جانشین ادبیات کلاسیك خواهد شد اما از تذکر یك نکته نیز ناگزیرم وآن اینست که بسیاری ازمطالبی که گروهی بیمایه بنام «شعر نو» تحویل مردم میدهند درایجاد هرج ومرج ادبی و پائین آوردن سطح ذوق نسل فعلی و آینده بی تأثیر نخواهد بود وعرضه شدن چنین مهملاتی ایجاد مخاطراتی برای شعروادب کشورما خواهدکرد بنا براین شعر نورا ازکسانی باید قبول کرد که اقتدارو تسلط ایشان درادبیات کهن محرز باشد نه کسانیکه بر اثر ضعف وعدم اطلاع دست بدامن «شعر نو بمنظور خودشان» میزنند.

دست بتحول در شعر زده‌اند در ایران انگشت شمارند البته تئوری آنها کاملا صحیح و بجاست فقط اشکال کار عدم آشنائی گوشها و تکانی است که بر اثر این تغییرات غیرمنتظره و ناگهانی در شنونده ایجاد میشود و استبعادی ندارد که بر اثر تکرار در شنیدن کم کم این امر طبیعی و عادی شود و همانطور که تغییر زود بزود قافیه در دو بیتی های معمول زمان حاضر، بیست سال قبل ناخوش آیند بود و امروز کاملا عادی است و قسمت اعظم ادبیات جالب امروز ما را همین دو بیتی ها تشکیل میدهند، شاید تغییر زود بزود وزن هم در آینده خالی از اشکال گردد.

بسیاری از اوزان شعر قبل از اسلام ایران هم که از بین رفته و اکنون تعداد مختصری از آنها را در فولکلور میتوان یافت نیز قابل توجه هستند و بسیاری از نو پردازان ما این اوزان را گرفته اند والفاظ را در قالب آن ریخته اند مثل «تپ تپ خمیر» یا «خورشید خانم آفتاب کن» یا «دس دسی آقاش میاد» و از این قبیل، این کار علاوه از تحولی که در ادبیات ایجاد کرده از لحاظ زنده کردن هنرهای باستانی نیز بی ارزش نیست.

تشبیهات واستعارات ومضامین شعر نو

عده ای از نو پردازان خود را ملزم نمیدانند که صحنه ای را که باعث تأثر ایشان شده تجسم دهند بلکه سعی میکنند امپرسیون و احساسی را که از آن صحنه در مغز خود دارند بیان کنند.

مثلا ممکن است طلوع خورشید از پشت کوهها و روشن شدن روز ومحو شب را به بینند اما بجای تصویر آن به تشریح وجد و انبساط وامیدی که از این دیدار در قلب خودشان بوجود آمده بپردازند واسم اثر خود را صبح بگذارند در حالیکه شما ابدا چهره وعلائم صبح را در شعر آنها مشاهده نکنید.

دسته دیگر معتقدند که شاعر باید آنچه را حس میکنند بدون تردید وملاحظه با همان قیافه واقعی وحقیقی ترسیم وتصویر کند شاعر نو پردازی نگاه معشوق خود را به مته که وسیلهٔ کاویدن وسوراخ کردن است تشبیه کرده آیا این تشبیه غیرقابل قبول و نا زیباست.

آیا آن شاعر هزار سال قبل که نگاه معشوق را به تیر، که آنهم وسیله سوراخ کردن است تشبیه کرده دچار چنین ایرادی نشده و باو نگفته‌اند نگاه بآن لطافت وزیبائی را که از خیال ناز کتر است بچه عنوان به تیر خشن دلدوز نسبت داده‌ای ؟ مسلما چرا! ولی شاعر اینطور احساس کرده و این احساس را صادقانه بیان کرده وپس از گذشت سالها امروز این تشبیه برای ما عادی وطبیعی شده است.

بحثی دربارهٔ این کتاب

خوانندهٔ عزیز! لازم میدانم قبل ازاینکه محصول اندیشه وپدیدهٔ احساس وتأثرخودرا تقدیمت کنم مختصری راجع به نحوهٔ کار هنری وعقـاید وافکار خود وعلت پیدایش این آثار ناچیز ، باتو گفتگو کنم. بنظرمن آثارهنری هنرمندان عکس العمل وانعکاس مستقیم یا غیرمستقیم عوامل محیط و زمان آنهاست درواقع هنرمندآینه ایست که آنچه راازمقابلش بگذرد درخود منعکس میکند.

واگرتاریخ بازبان خشك وقاصرخود نتواند خصـوصیات اخلاقـی ، آرزوها ، محرومیت ها ، ودردهای نهانی قومـی راآنچنانکه بایدثبت ونگهداری کند ، آثار هنری آن قوم بخوبی ازعهدهٔ این وظیفه برمیآید

حافظ بابیان آسمانی وپرابهام خود ، طوری تسلط ظالمانهٔ عـده ای ریاکار مـردم فریب را درلباس دین ومذهب برمـردم رنجیـده وشکست خورده ، مجسم کرده که هرگزمورخین چنین جرأت وجسارتی را درخـود سراغ نداشته اند ودربرابرهمان سلطه واقتدار سرتسلیم برخاك نهاده اند وناچار لب ازبیان حقایق فروبسته اند.

آیاپس ازمطالعهٔ آثار بسیاری ازشعرای قرن ششم وهفتـم هجـری ایران ، بیماردرمانده وصعب العلاجی را دربرابرخود مجسم نکرده ایدکه برای تسکین اعصاب متشنج وتخفیف پیچ وتاب هاوناله های وحشت انگیز خود دست بکار تخدیر شده باشد ؟

بطورکلی من معتقدم که کلیهٔ هنرمندان ازاوضاع واحـوال زمان و مکان خویش متأثر میشوند والهام میگیرند واین تأثـردرآثارشان مجسم وآشکار میگردد ومنتها بدودسته تقسیم میشوند عده ای آنها هستندکه سعی

وجالبتر از آنچه که تاکنون بوجود آورده ام بیان دردها و نارضائی های مردم بوده واعتراف میکنم که ازهنگامیکه اشعار ناچیزخودرا درمعرض قضاوت عامه قرار داده ام باتشویق هنرشناسان واستقبال مردم بخصوص طبقه محروم ورنجیده مواجه شده ام .

وشاید هرگز شایسته اینهمه احسان ولطف نبوده ام بهرحال باید بگویم که همین قدردانی ها و تشویق هاست که مرا درگیر ودار زندگی درهم وآشفته ام وادار میکند که گاه و بیگاه قلم بردارم واحساس دردناك ومشوش خودرا برصفحهٔ کاغذ بپاشم و باتنظیم آنها « شعری » تقدیم هموطنان عزیز کنم.

البته درمقابل این همه تشویق ومحبت پاك انسانی ، درمیان آشنایان ونزدیکان ، کسانی هم هستند که ازراه « خیر خواهی » نصیحتم میکنند ومیگویند « سخن ازدل بگو » « چقدر اززبان جیب برو دزد ودلاله و فاحشه صحبت میکنی ؟ زبان شعررا بابیان خشونت ها وزشتی ها آزرده مکن و گوش اهل دل را ازشنیدن این مطالب پوچ و بی ارزش خسته نساز »

« شعر باید ترجمان رقیق تریق ولطیف ترین آهنگها ونغمه های دل باشد .گوش بآهنگ دل خودبسپار وهرچه او گفت بازگو کن ! »

درجواب آنها میگویم شعرمن سخن دل است ومن جزبآهنگ دل خود جواب نگفته ام اصولا نمیدانم منظورشان ازسخن دل چیست . گویا آنهاتنها مغازلات ومعاشقات پیش پا افتاده ومکرری راکه ازبس شعراء طی سالها وقرنها ، دست بدامان آن زده اند ، دیگرناگفته وناشنیده ای ندارد سخن دل میدانند گویا هنوز گوشهای مشتاقشان ازشنیدن وصف چشم ورخ وقامت یالذت وصل ومحنت هجراشباع نشده وچشمهای حریصشان درعقب تجسم صحنه های مستی و بیخبری میدود اگرمطلب اینطور است که من فریاد میکنم ومیگویم که من ازاینگونه سخنان دل بیزارم وازآنچه که ازاین قبیل تا بحال گفته ام ، پشیمان .

البتة من منکرعشق نیستم عشق انواع مختلف دارد عشق به میهن ، عشق بهمنوع ، عشق بخانواده وفرزند ، عشق بهنر وبالاخره یکی ازانواع آن هم عشق موردنظرآنهاست که یکی ازمسائل ساده وطبیعی وغریزی بشراست وازابتدای خلقت تاانتهای آن نیزدروجود هرشخص سالم وهر

میکنند تأثرخود راطوری جلوه و تجسم دهند که متقابلادراجتماع مؤثر گردد و بعبارت دیگرمیخواهند راهی صحیح ومنطقی برای ایجاد تحول درنظامی که موجب نارضائی آنان شده ، یابالعکس برای تحکیم و تشیید قوانینی که سعادت وخرسندی آنان راتأمین میکنند ، دربرابر اجتماع بگشایند اینگونه هنرمندان که بهتراست ازآنها بعنوان « هنرمندان مؤثر » یادکنیم درهریك ازطبقات اعم ازظالم یامظلوم ، حاکم یامحکوم ممکن است بوجودآیند وای‌بسا هنرمندانی که ازمیان طبقهٔ حاکم بدفاع ازطبقهٔ محکوم برخاسته اند وتحت تأثیراحساسات وعواطف خویش برای درهم شکستن وفرو ریختن بنای اقتدارطبقه وصنفی که بدان وابسته بوده اند ، کوشیده اندبدون شك دیگرگونی‌ها وانقلاب های عظیمی که در سراسرتاریخ جهان باآن روبرو میشویم مرهون کوشش ها وزحمات طاقت فرسای هنرمندان است وبطورقطع ویقین قلم شعرا ونویسندگان وقلم‌مو وچوبدستی نقاشان وموسیقی دانان بیش ازشمشیرو نیزه جنگاوران ، در بوجودآوردن قوانین ونظامات تازه مؤثربوده است

دربرابر اینگروه از « هنرمندان مؤثر » دسته دیگری هم هستند که از بیان تأثرات خودنتیجهٔ لازم رانمی گیرند وجامعهٔ خود را به‌تسلیم ورضا وبی‌قیدی یانادیده گرفتن و ناچیز انگاشتن عوامل بدبختی تشویق وترغیب میکنند وبا آنکه منشاء تأثرآنها جامعه ومحیطی است که درآن زندگی میکنند ، دنیائی خیالی وفرضی وکاملا جدا ازدیگران ، برای خود میسازند ورابطهٔ خودرا بکلی بادنیای خارج قطع میکنند وبااوهام وتخیلات سرگرم میشوند وشاهد خوشبختی وبی‌نیازی رادرآغوش میکشند . بنا بمثل معروف « دنیا راآب میبرد ، آنها راخواب » اینها از بوجود آوردن هنرخود ، جزارضاء واقناع امیال باطنی وتمنیات شخصی هیچ هدف ومقصودی ندارند یعنی میخواهند مخلوق ساخته وپرداختهٔ اندیشه آنان ، آنقدرزیبا وجالب باشدکه شهوت خود خواهی وفرد پرستی‌شان را سیراب کند بنظرمن دستهٔ اخیرمرتکب خیانتی بزرگ میشوند ونسل آینده هرگز گناه آنان رانخواهدبخشید.

بااتکاء بهمین اعتقاد ونظریه است که‌آرزو میکنم درآینده بتوانم درردیف « هنرمندان مؤثر» قرارگیرم وضمناً خوشحالم که قسمت مهمتر

خواسته ومیل وتفکرخودشان بوده اززبان مخلوق ومصنوع خود شرح داده اند وبطورکلی جنبه اغراق ومبالغه دراثرآنها بیش ازحقایق آشکار است و شاید هم قیود و حدود شعری امکان واقعیت را برای آثارآنها مشکل میساخته .

با وجود این من افتخارمیکنم که با اینکه سوژه هائی که انتخاب کرده ام بی سابقه وخشك وخشن ونامأنوس است بازاین مطلب ازلطف ورقت وشدت احساس شعرم نکاسته وشنونده یا خواننده‌را کاملا متأثرمیکند دسته دیگر بهانه‌میگیرند که . « هنر بخصوص شعر بایستی مصروف نمایاندن زیبائی ها شود و از تجسم زشتی ها برکنار بماند »

بازهم نمیدانم این عده زیبائی را درچهارچوب کدام یك ازتعریف ها محصورمیکنند و درنظر آنها چه چیزرا میتوان زیبا نامید .

آیا فقط تناسب شکل ورنك وآهنك شرط زیبائی‌است ؟

آیا آنچه راکه با قوانین طبیعت یا قراردادهای عالمیان مطابقه نمیکند نمیتوان زیبا دانست ؟

آیا مجسمه های سنگی وکوزه های سفالین ازمنه قدیم با شکل و ظاهرعجیب وغیرطبیعی ، اعجاب وتحسین آنها را برنمی انگیزد ؟

من دروجودکرم های نفرت انگیزخاك نالۀ شوم جغد ، سیاهی بال های کلاغ ، سردی‌سنك گورستان ، دندان‌چندش‌آورمردگان ، چهره‌زشت وبی حیای زن دلاله ومرد بدکار ، درهمه آنچه که زشتش میپندارند ، زیبائی سراغ دارم . من‌زیبائی‌را درماوراء این ظواهرخشك‌وخشن‌جستجو میکنم بنظرمن کلیۀ‌این‌زشتیها درپشت‌خود قیافه ای‌کاملامغایر باقشرظاهری و سطحی خود دارند .

آنها زن روسبی‌را چون آدم جذامی‌نفرت انگیزومطرود میدانند اما من روح رنجیده وآزرده وزیبای اورا تصویرمیکنم وشفقت ومهرهمه را نسبت باو برمیانگیزم .

آنها ازشنیدن اسم گورکن دزدکه کفن‌مرده‌را میدزددوحشت‌میکنند اما من علل این دزدی وبدکاری را برخشان میکشم ونشان میدهم که او

موجود زنده ای ، باتمام مظاهرخودکه احیاناً زیبا وفریبنده هم هست خودنمائی کرده وخواهدکرد ولی این نوع اخیرآنقدر ها بزرگ وارزنده نیست که کلیهٔ عوامل زندگی راتحت‌الشعاع خود قراردهد وهمهٔ هنرمندان هنرونبوغ حود را یکجا ، مصروف‌تجسم ریزه‌کاری های‌آن کنند واگر کسی ازاین سنت تحمیلی ونامعقول سرباززد اورا محکوم کنند که بآهنگ«دل خودپاسخ نگفته .»

من خوداعتراف میکنم که موجود زنده وبااحساسی هستمو بارها دربرابر الههٔ عشق زانوزده وزیبائی وجذبهٔ اورا ستوده ام وسرتسلیم بر آستان ابهت وجلالش نهاده ام وشاید درهمان اوقات پاره ای ازآثارخود راکه غزل ها ومنظومه های عاشقانه است بوجودآورده ام ولی این امر هرگز موجب‌آن نشده که چشمم برای ابدازدیدن حقایق وواقعیات زندگی بربسته بماند وازدرك سایردردها وآلام زندگی‌خود ودیگران محروم‌باشم

آخر برای من عشقی بزرگترو باارزش‌تر وجوددارد که درپرتوآن میتوانم عشق وشادکامی وخوشبختی رادرمحور کوچك خودتأمین کنم وآن سعادت وآرامش جامعه وبالاخره دنیائی است که من جزء کوچکی ازآن هستم .

حالا از شما خوانندگان عزیزمی پرسم اگرصحنه ای اززندگی‌هم میهنان دردکشیده امآنچنان مرا منقلب کندکه بتوانم بابیان لطیف شعر آن‌صحنه رابا همهٔتأثرات ودقایقش ترسیم کنم ودرمقابل چشم دیگران بگذارمآیا اززبان دل خود سخن نگفته ام ؟

اگراین قدرت راداشته باشم که شخصیت خودرا درشخصیت قهرمان های مطرود وسرگردان خود تحلیل کنم وسخنم منطق‌رسای مرد میخواره ، زن رقاصه ، محصل فقیریاکارمند بدبخت اداره باشد ، آیا در موردتجسم چنین مسائلی غیراز دلخواه خود ، محرکی داشته ام ؟

البته قبول میکنم که وظیفه ای راکه من بعهده گرفته امتاکنون بعهدهٔ نثرنویسان رئالیست‌بوده وهیچ یك ازشعرا چنین سنگ ناهمواروخشنی رابدوشهای ظریف وشکنندهٔ شعر تحمیل نکرده اند واگرهم گاهی چنین سخنانی‌را درشعرخود گنجانیده اندبیشتربیان تأثرات خودشان‌بوده و کمتر حالات روحی قهرمان ها رامطابق باواقع وحقیقت تحلیل کرده اند وآنچه

قسمت اول

چهره های واقعی

چرخ کوچك وبی اهمیتی است که خود بخود با گردش چرخهای بـزرگتر ومؤثرتراجتماع بگردش وحرکت می افتد وآنچه میکند معلولی‌ازعوامل اقتصـادی وتربیتی محیط اوست‌بطورکلی من درقسمت‌اول اشعاراین کتاب که بیشترمورد نظرمن است وآنها را نمونهٔ طرزکار وروش هنری خـود درآینده میدانم کوشیده ام با پیروی ازاصول ومبانی‌رئالیسم،هرچه‌واضح تر و واقعی تـربه تشریح درد ها و تیرگـی های اجتماع خـود بپردازم وبنظرمن هرقدراین بیان واقعی تروعمیق ترباشد شعرمن زیبا تروارزنده ترخواهد بود .

بهرحال بعقیده خود من (نمیدانم این عقیده تا چه حد درست است) شعرمن درعین زشتی زیبا وبا همه خشونت سخن دل است منتها اگر بعضی اوقات ازدل دیگران است بعلت آنستکه مـن میان دل خود و دیگـران فاصله ای نمی بینم . وبقول « اقبال » شاعرپارسی سرای پاکستانی

«خیمه ها ازهم جدا ، دلها یکیست»

قهرمان های شعرمن همه ازمیان صاحبان دردها انتخاب میشوند و من درد هاشان را اززبان خودشان شرح میدهم و اولین قطره اشك یـا فریاد خشم را هم خودم نثارشان میکنم .

باین ترتیب من ازروش خود خرسندم وبتوفیق دراین روش ایمـان دارم ومیدانم که هرگفته ای اثری خواهد داشت وامید وارم که‌همیشه برای ملتم‌شاعری وفاداروملتم برای من حامی وپشتیبانی مقتدرونیرومندباشد .

نغمه‌ی سپی

بده آن قوطی سرخـاب مرا
که زنم رنك بەبیرنگی خویش
بده آن روغن تاتازه کنم
چهرپژمرده زدلتنگی خویش



وآن دگر همسر چندین شب پیش
او همان بود که بیمارم کرد
آنچه پرداخت اگر صد میشد
دردزان بیشتر آزارم کرد

پرکس بیکسم وزین یاران
غمگساری وهوا خواهی نیست
لاف دلجوئی بسیار زنند
لیك جز لحظهٔ کوتاهی نسیت

نه مرا همسروهم بالینی
که کشد دست وفا برسرمن
نه مرا کودکی ودلبندی
که برد زنك غم ازخاطرمن

آه این کیست که در میکوبد ؟
همسرامشب من می آید!
وای ای غم ز دلم دست بکش
کاین زمان شادی او می باید

لب من ای لب نیرنك فروش
برغمم پرده ای ازراز بکش
تامرا چند درم بیش دهند
خنده کن بوسه بزن ـ ناز بکش ...

بده آن عطر که مشکین سازم
گیسوان راو بریزم بردوش
بده آن جامهٔ تنگم که کسان
تنگ گیرند مرا در آغوش

بده آن تور که عریانی را
درخمش جلوه دوچندان بخشم
هوس انگیزی و آشوبگری
به سروسینه وپستان بخشم

بده آن جام که سرمست شوم
به سیه بختی خود خنده زنم
روی این چهرهٔ ناشاد وغمین
چهره‌ای شاد وفریبنده زنم

وای از آن همنفس دیشب من
چه روانکاه وتوانفرسا بود
لیك پرسید چواز من ؛ گفتم
کس ندانم که چنین زیبا بود

وآن دگر نیمه شب ازمستی وشوق
آتش ازبوسه باندامم ریخت
بامداد ازبرمن چون برخاست
باپشیمانی واندوه گریخت



سرودنان

چنگی‌ی دوره گرد آمد باز
نغمه زدساز نغمه پردازش
سوز آوازه خوان دف دردست
شد هماهنك ناله‌ی سازش !

پـای کوبان ودست افشان شد
دلقك جامه سرخ چهره سیاه
تا پشیزی زجمع بستاند
ازسرخویش برگرفت کلاه

گرم شد باادا وشوخی او
سور رامشگران بازاری
چشمکی زد بدختر طناز
خنده‌ای زد بشیخ دستاری

کودکان رابسوی خویش کشید
که بهاراست وعید میآید
مقدمم فرخ است وفیروزاست !
شادی ازمن پدید میآید!

این منم ، پیك نوبهارمنم
که بشادی سرود میخوانم !
لیك آهسته نغمه‌اش میگفت
که نه ازشادیم ... پی نانم ..!

چنگی ی دوره گرد رفت وهنوز
نغمه ای خوش بیاد دارم ازاو
میدوم سوی ساز کهنه‌ی خویش
که همان نغمه رابر آرم ازاو



واسطه

ابرو بهم کشیدومرا گفت
« دیگر « شکارتازه » نداری
« اینان تمام نقش و نگارند
جزرنك و بوی وغازه ✡ نداری »
« دوشیزه‌ای بیار که او را
حاجت برنك وبوی نباشد ! »
« وان آب ورنك ساختگی‌را
با رنگش آبروی نباشد ! »

✡ **غازه** : سرخاب

« دوشیزه ای بیار دل انگیز
زیبا وشوخ و کام نداده ! »
« برلعل آبدار هوس ریز
ازشوق کس نشان ننهاده ! »

افسون بکار بستم و نیرنك
تا دختری بچنك من افتاد
دخترنگو شگفته بهاری
گل پیکری بچنك من افتاد

یاك باغ لطف و گرمی و خوبی
زانگشت پای ـ تا به سرش بود
دیگر چه گویمت که چه آفت
پستان وسینه و کمرش بود !

بزمی‌تمام چیدم و آنگاه
آن مرد رابه معرکه خواندم !
مشکین غزال چشم سیه را
نزدیك خرس پیرنشاندم !

گفتم ببین که در همه‌ی عمر
هرگز چنین شکار ندیدی
از هیچ باغ و هیچ گلستان
اینسان گل شگفته نچیدی

افسانهٔ زندگی

همنفس ، همنفس ، مشو نزدیک !
خنجرم ، آبداده از زهرم !
اندکی دورتر ، که سرتا پا
کینه‌ام ، خشم سرکشم ، قهرم !

زان پس باو سپردم ورفتم
مرغ شکسته بال وپری را !
پشت دری نشستم ودیدم
رنج تلاش بی‌ثمری را !

پاسی ز شب گذشت و برون شد
شادان که وه ! چه پرهنری تو !
این زر بگیر کز پی پاداش
شایان مزد بیشتری تو !

این گفتگو نرفته بپایان
بردخترك مرا نظر افتاد
زان شکوه ها که در نگهش بود
گفتی بجان من شرر افتاد

آنگونه گشت حال که گفتم
کوبم به فرق مرد زرش را !
کای اژدها بیا وزر خویش
بستان و با زده گهرش را !

دیو درون نهیب بمن زد ؛
کاین زرترا وسیله‌ی نان است !
در کیسه اش نهفتم و بستم
زایر زراست و بسته بجان است !



لب منه برلبم که همچون مار
نیش در کام خود نهان دارم !
گره بغض و کینه ای خاموش
پشت این خنده در دهان دارم !

سینه برسینه‌ام منه که در آن
آتشی هست زیرخاکستر
ترسم آتش بجانت اندازم
سوزمت پای‌تا بسر یکسر !

مهربانی امید داری ومن
سردو بیرحم همچو شمشیرم ؛
مار زخمین زضربت سنگم ؛
ببرخونین زناوك تیرم .

یاد ها دارم از گذشتهٔ خویش ،
یاد هائی که قلب سرد مرا ؛
کرده ویرانه ای ز کینه وخشم
که نهان کرده داغ ودرد مرا .

یاد دارم زراه ورسم کهن
که دونا ساز رابهم پیوست
من شدم یادگار این پیوند
لیك چون رشته سست‌بود ، گسست

خیرگیهای مادر و پدرم
آن دورا فتنه درسرا افکند .
کودکی بودم ومرا ناچار
گاه ازاین ، گاه ازآن ، جدا افکند .

یاد دارم که اوستاد ، مرا
طرد کرد از محیط دانشگاه !
جزحقیقت زمن ، چه دید خطا ؟
غیرحق گوئیم چه بود گناه ؟

کینه ها خفته گونه گونه بسی
دردل رنجدیدهٔ سردم .
گاه از بهرنامرادی خویش
گه پی دوستان همدردم .

کودکی هرچه بود ، زود گذشت
دیده‌ام باز شد بمحنت خلق
دست شستم زخویش و خاطرمن
شد نهانخانهٔ محبت خلق

دیدم آن رنجها که ملت من
میکشد روزو شب ، زدشمن خویش
دیدم آن نخوت وغرور عجیب
که نیارد فرود ، گردن خویش

دندان مرده

دو دل ! ارزان ! هراسان ، چهره پر بیم
به گور سرد وحشت زا ، نظر دوخت
شرار حرص آتش زد بجانش
طمع ، درخاطرش صد شعله افروخت

بهرلوح و بهرسنك و بهر گور
زده تاریکی اندوه و شب ، رنك
نه غوغائی بجز نجوای ارواح
نه آوائی مگر بانك شباهنك

بنرمی زیرلب تکرار میکرد
سخنهای عجیب « مرده شو » را !
که « باAین مرده ، دندان طلاهست
نمایان بود چون می شستم اورا »

«فروغ چند دندان طلا را
بچشم خویش دیدم در دهانش »
« ولی آوخ بچناك من نیفتاد
که اندیشیدم از خشم کسانش »

☆☆☆

دیدم آن پهلوان که چندین بار
زیر بار شکنجه ، رفت ازهوش
لیك آرام وشادمان ، جان داد
مهر نگشوده ازلب خاموش

دیدم آن چهرهٔ مصمم سخت
ازپس میله های سرد وسیاه .
آه از آن آخرین زلب لبخند
وای از آن واپسین زدیده نگاه

دیدم آن دوستان که جان دادند
زیرزنجیر، با هزارامید
دیدم آن دشمنان که رقصیدند
درعزای دلاوران شهید

همنفس ! همنفس ! مشو نزدیك !
خنجرم ، آبداده از زهرم !
اندکی دورتر که سرتاپا
کینه‌ام ، خشم سرکشم ، قهرم !

خنجرم ، خنجرم ، که تیزی خویش
بردل خصم خیره بنشانم
آتشم ، آتشم ، که آخر کار
خرمن جوررا ، بسوزانم



کنون او بودو گنج خفته در گور
بکام پیکر بی جان سردی
بچنك افتد اگر این گنج ، نا چار
تواند بود در مان بهر دردی

بچنك آرد گر این زر ، می‌تواند
که سیمی در بهای او ستاند
وزآن پس کودك بیمار خود را
پزشگی آردو دارو ستاند

چه حاصل زین‌زر افتاده در گور
که کس کام دل ازوی برنگیرد ؟!
زراینجا باشد و بیماری ، آنجا
به‌بیدر مانی و سختی بمیرد ؟ !

کلنك گور کن بر گور بنشست
سکوت شب چو دیواری فروریخت
بجانش چنك زد بیمی روانکاه
عرق ازچهره‌ی بیرنك او ریخت

ولی باآن همه آشفته حالی
کلنگی میزد از پشت کلنگی !
دگر این ، او نبود و حرص او بود
که می‌کاوید شب ، در گور تنگی

شراری جست ازچشم حریصش
چو آن تابوت چوبین شد نمودار
دلش با ضربه های تنـد میزد
بشوق دیدن زر در شب تار

دگراین ، او نبود و حرص او بود
که ضعف و ترس راپست وزبون کرد
کفن را پاره کرد ، انگشت خشکش
به بیرحمی سری ازآن برون کرد

سری کاندر دهان خشك و سردش
طلای ناب بود ، آری طلا بود !
طلائی کز پیش جان عرضه میکرد
اگرهمراه با صد ها بلا بود !

دگراین او نبود وحرص او بود
که کام مرده را خونسرد ، وا کرد
وزان فك کثیف نفرت انگیز
طلارا باهمه سختی جدا کرد . . .

☆☆☆

سحر گاهان بزرگر عرضه اش کرد
که بنگر چیست این کالا ، بهایش
مضحك زد زرگر و بی اعتنا گفت
طلا رنك است و پنداری طلایش !



جیب بر

هیچ دانی زچه در زندانم
دست درجیب جوانی بردم !
ناز شستی نه بـه چنگ آورده
ناگهان سیلی سختی خوردم !



من ندانم که پدر کیست مرا
یا کجا دیده گشودم به جهان
که مرا زاد و که پرورد چنین
سر پستان که بـردم به دهان

هرگز این گونه‌ی زردی که مراست
لذت بـوسه‌ی مـادر نچشید
پـدری در همه‌ی عمر مرا
دستی از عاطفه برسر نکشید

کس به غمخواری بیدار نماند
بـر سر بستر بیمـــاری من
بی تمنائی و بی پـــاداشی
کس نکوشید پی یاری من

گاه لرزیده ام از سردی دی
گاه نالیده ام از گـــرمی تیر
خفته ام گرسنه با حسرت نان
گوشه‌ی مسجد و بر کهنه‌حصیر

گاه‌گاهی که کسی دستی برد
بر بنا گوش من و چانه‌ی من
داشتم چشم که آمـــاده شود
نوبتی شام و شبی خـــانه‌ی من

لیک آن پست که با شهد لبم
میرهید از عطش سوزانی ؛
نه چنان همت والائی داشت
که مرا سیر کند با نانی . » .

باهمه بی سرو سامانی خویش
باز چندین هنر آموخته ام !
نرم و آرام زجیب دگـــران
بردن سیم و زر آموخته‌ام

نیک آموخته ام کز سر راه
ته سیگار چسان بردارم !
تلخی دود چشیدم چو از او
نرم درجیب کسان بگذارم !

یا به تیغی که بدستم افتد
جامه‌ی تازه‌ی طفلان بدرم !
تا کمین کرده واز بار فروش
سیب سرخی به غنیمت ببرم !



با همه چابکی اینك افسوس
دیرگاهی است که در زندانم
بی خبر از غم ناکامی خویش
روز وشب همنفس رندانم

شادم از اینکه مرا ارزش آن
هست در مکتب یاران دگر :
که بدان طرفه هنرها که مراست
بفزایند هزاران دگر ! . .

«به مردان تیره روزیکه برای فرار از رنجها
باغوش زنان تیره بخت تر از خود پنهان می برند»

در بسته

باز کن ! این در بروم باز کن !
باز کن ! کان دیگران را بسته اند
خستگی ! بر خاطرم کمتر فزای
زانکه بیش از حد کسانش خسته اند

باز کن ! این در بروم باز کن !
تا بیاسایم دمی از رنج خویش
در همی در کیسه ام شایان تست
باز کن تا عرضه دارم گنج خویش

باز کن ! کز شوق داغی نو نهم
بر لبان بوسه جوی گرم تو
باز کن کز هر هوس یابم نشان
در دو چشم شوخ بی آزرم تو

باز کن تا رنج روز خویش را
ریزم امشب یك بیك بر بسترت !
و آنچه با من پنجه‌های جور کرد :
من بپاداش آن کنم با پیکرت !



دیدار

چه می‌بینم ؟ خدایا باورم نیست !
توئی ؟ همرزم من ! هم سنگر من !
چه می‌بینم پس از یکچند دوری ؟
که میلرزد زشادی پیکر من !

امشب از آزار کژدم سیرتان
سوی توای زن . . . پناه آورده ام
گفتمت زن لیك تو زن نیستی
روسوی مار سیاه آورده ام

دخمه‌ای درپشت این دهلیز هست
ازتو و آن بیچاره همکاران تو
بردرو دیوار آن بنوشته اند
« یادگاری » بیوفا یاران تو

باز کن ! تااین شب تاریك را
با توای نا دیده دلبر سر کنم !
دامن ننگین تو آرم بدست
تا بکام خویش ننگین تر کنم

باز کن ! کان غنچه‌ی پژمرده را
پایمال عشق کوتاهم کنی
وزفراوان دردو بیماری سحر
یاد بودی نیز همراهم کنی

باز کن ! اما غلط گفتم مکن
کاین در محنت برویم بسته به !
درد خود بررنج من افزون مساز
کاین دل رنجیده تنها خسته به !

تسلیم

نیمه شب دربستر خاموش سرد
ناله کرد از رنج بی هم بستری !
سر ، میان هردو دست خود فشرد
ازغم تنهائی و بی همسری

رغبتی شیرین وطاقت سوزو تند
دردل آشفته اش بیدار شد
گرمی خون ، گونه اش‌را رنك زد
روشنی ها پیش چشمش ، تار شد

تورا می بینم‌و میدانم امروز
همان هستی که بودی سالها پیش
دراین چشم‌و دراین چهرو دراین‌لب
نشانی نیست از تردید و تشویش

تورا می‌بینم و میلرزم از شوق
که دامان ترا ننگی نیالود :
پرندی پرتو خورشید ، آری
نکودانم که با ننگــی نیالود

تورا میدانم ای همگام دیرین !
که چون کوه گران و استواری
نه از طوفان غمها می هراسی
نه از سیل حوادث بیــم داری

غروری در جبینت میدرخشد
نگاهت را فروغی از امید است
تومیدانی ، بهرجای و بهر حال
شب تاریك را صبحی سپید است

زشادی می طپد دل در برمن
به چشمم برق اشکی می نشیند
بلی ، اشکی که چشمانم بصد رنج
فرو می‌بلعــدش تا کس نبیند ! !

نیم خیزی کرد ودر بستر نشست
بر لبان خشك سیگاری نهاد.
داور اندیشه مغشوش او
پیش او ، بنوشته طوماری نهاد.

وندر آن طومار ، نام آن کسان
کز ستمها کامرانی میکنند.
دسترنج خلق میسوزند و خویش
فارغ ازغم زندگانی میکنند.

نام آنکس کز هوس هر شامگاه
در کنار آرد ، زنی یا دختری
روز کوشد ، تا شکار او شود
شام دیگر ، دلفریب دیگری

اودر این بستر بخود پیچد مگر
رغبتی سوزنده راتسکین دهد.
وان دگر ، هرشب بفرمان هوس
نوعروسی تازه را کابین دهد.

سردی تسکین جانفرسای وی
چون غبار افتاد برسیمای او
زیراین سردی بگرمی میگداخت
اخگری از کینهٔ فردای او

آرزوئی همچو نقشی نیمه رنك
سر کشید وجان گرفت وزنده شد
شد زنی زیبا وشوخ ونا شناس
چهره‌اش درتیرگی تابنده شد

دیده‌اش در چهرهٔ زن خیره ماند
وه چه زیبا وچه مهرآمیز بود !
چنك بردامان اوزد بی شکیب
لیك رویائی خیال انگیز بود !

در دل تاریك شب بازو گشود
وان خیال زنده را دربر گرفت
اشك شوقی پیش پای اوفشاند
دامنش را بردو چشم تر گرفت

بوسه زد بر چهرهٔ زیبای او
بوسه زد ، اما بدست خویش زد
خست با دندان لب اورا ولی
برلبان تشنهٔ خود ، نیش زد!

گرمی شب ، زوزه سگهای شهر
پردهٔ رؤیای اورا پاره کرد
سوزش جانکاه نیش پشه ها
دردبی درمان اورا چاره کرد

هنگام رزم دشمن بد خواه
بی‌رحم و آتشین ، تو نبودی ؟
گاه ز پـا فتادن یاران
کین‌توز و خشمگین ،تو نبودی ؟

هنگام بزم این تو نبودی ؟
از شوق پرفروغ و درخشان
جان بخش چون فروغ سحر گاه
رخشنده چون ستاره‌ی تابان

در تنگی و سیاهی زندان
سوزنده چون‌شرار تو بودی!
آرام و بی تزلزل و ثابت
با عزم استوار تو بودی

اینك در این کشاکش تحقیر
خاموش‌و پرغرور توئی ، تو!
از افترا و تهمت دشمن
آسوده و بدور توئی ، تو

ای شرمگین نگاه غم آلود
دیدی که آشنای تو هستم ؟
هنگام رستخیز ثمر بخش
همرزم پابجای تو هستم ؟

نگاه آشنا

ای شرمگین نگاه غم آلود!
پیوسته در گریز چرائی ؟
باخنده‌ی شکفته زمهرم
آهسته درستیز چرائی ؟

شاید که صاحب تو بخود گفت
درهیچ زن عمیق نبینـــد
تاهیچگه زهیــچ پری رو
نقشی بخاطرش ننشیند

اما زمن گریز روا نیست
من خوب آشنای تو هستم
اینسان که رنجهای تو دانم
گوئی که من بجای تو هستم!

باور نمیکنی اگر از من
بشنو که ماجرای تو گویم
درخاطرم هر آنچه نشانی است
یك یك زتو برای تو گویم



بسوی شهر

دهقان ، کنار کلبهٔ خود بنشست
در آفتاب و گرمی بیرنگش
در دیده اش تلاطم رنجی بود
در سینه می‌فشرد ، دل تنگش

چرخید درفضا وفرود آمد
پژمرده وخزان زده ، برگی زرد
برآب برکه چین وشکن افتاد
دامن براو کشید ، نسیمی سرد

ازپاره پاره جامهٔ فرزندش
سرما بگرد پیکر او پیچید
بازو ، کنار سینه فشرد آرام
لرزید و هردو شانهٔ خود برچید

دهقان نگاه خویش بصحرا دوخت
صحرای خفته درغم و خاموشی
برجنب وجوش زندهٔ تابستان
پائیز داده رنك فراموشی

یکروز گاو آهن و خرمن کوب
درکشتزار شور بپا میکرد
با « جیرجیر » دانهٔ گندم را
از ساقه های کاه جدا میکرد

یکسال انتظار پراز امید
پایان گرفت و کشته ثمر آورد
خون خورد ورنج برد ، ولی ، هیهات
شایان نبود آنچه ببر آورد

هدیه نقره

هدیه‌ات ای دوست ، دیشب تاسحر
در کنارم بود و با من راز گفت
بی‌زبان باصد زبان شیرین و گرم
قصه‌ها در گوش جانم باز گفت

آفت فتاده بو بحاصل سخت
شاید «گناه و معصیت» افزون‌شد!
گراین چنین نبود چه بود آخر
آن سالهای پر برکت چون شد؟

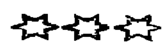
«مالك» رسید و برد از او سهمی
وز بهر او چه ماند؟ نمیداند.
اما یقین بموسم یخبندان
اهل وعیال، گرسنه میماند.

گویند شهر چارهٔ او دارد
درشهر کار هست وفراوان هست
آنجا کسی گرسنه و عریان نیست
غم‌نیست! رنج نیست! ولی‌نان هست

فردا سه رهنوردره خودرا
سوی امید گمشده پیمودند.
این هرسه رهنورد اگر پرسی
دهقان وهمسر وپسرش بودند.

درپیش، سرنوشت پراز ابهام
درپی، غم گذشتهٔ محنت بار
شش پای پینه بستهٔ بی پا پوش
میکوفت روی جادهٔ نا هموار

سایهٔ ترسی بچهری نقش بست
وای اگر دانند ،از بیماریم!
کودکان را از کجا نانی برم
روزگار تنگی و بیکاریم



دیده ام آن طفل کار آموز را
با رخ در کودکی پژمرده اش
گاه همچون اخگری سوزان شود
چهر از استاد ، سیلی خورده اش

اشك ریزد ، اشك دردی جانگداز
زان دو چشم چون دو الماس سیاه
بیم عمری زندگی بادرد و رنج
می تراود ، زان توانفرسا نگاه

آب و رنگ هدیه ات ای نازنین
از سرشك دیده وخون دل است
باز گرد و بازش ازمن ، باز گیر
زانکه بهر من قبولش مشکل است

گرچه بود این هدیه زیبا وظریف
چشم ظاهر بین « سیمین » کور بود
وانچه را با چشم باطن دید او
آوخ آوخ ازظرافت دور بود

قصه‌ها از آرزو های دراز
کز تباهیشان ، کسی آگه نشد
نقلها از اشکها کاندر خفا
جز نثار خاک سر دروه نشد

من در این نقش و نگار دلفریب
راز تلخ زندگانی دیده ام
چشمهای خسته از اندوه و رنج
چهره های استخوانی دیده ام

دیده ام آن کارگاه تیره را
با فضای تنگ دود آلود او
گوئی از سوزاندن جان کسان
رنگ دارد نفرت آور ، دود او

درد دل‌ها ، ناله‌ها ، تک سرفه‌ها
همصدای « تق‌تق » ابزار کار
میکند برپا هیاهوئی عجیب
سینه سوز و جانگداز و مرگبار

دیده ام آن قطرهٔ خونی که ریخت
بر درخشان نقره‌ای ، از سینه ای .
پاره‌ای دل بود و خونش کرده بود
بیم فردائی ، غم دوشینه ای





دردل میخانه سخت ولوله افتاد
دختر رقاص تابرقص درآمد
گیسوی زرین فشاندو دامن پرچین
ازدل مستان زشوق نعره بر آمد

نغمه‌ی موسیقی و بهم زدن جام
قهقهه و نعره درفضا بهم آمیخت
پیچ وخم آن تن لطیف پراز موج
آتش شوقی در آن گروه برانگیخت



لرزه‌ی شادی فکند برتن مستان
جلوه‌ی آن سینه‌ی برهنه‌ی چون عاج
پولك زربرپرند جامه‌ی او ، بود
پرتو خورشید صبح و برکه‌ی مواج

آن کمر همچو مار گرسنه پیچان ،
صافی و لغزنده همچو لجه‌ی سیماب
ران فریبا زچاك دامن شبرنگ ،
چون زگریبان شب، سپیدی مهتاب



رقص بپایان رسید و باده پرستان
دست بهم کوفتند وجامه دریدند
گل بسر آن گل شکفته فشاندند
سرخوش و مستانه پشت دست گزیدند

«بانگ بر آورد : ای گروه ستمگر!»
«پشت مرا زیر بار درد شکستید»
«تشنه‌ی خون شما منم، منم آری»
«گل نفشانید و بوسه هم نفرستید»

گفت یکی زان میان که «دختره» مست است
مستی او امشب از حساب فزون است!
آه ببین چهره‌اش سیاه شد از خشم
مست نه، این بی‌نوا دچار جنون است!

باز خروشید دخترک که «بگوئید!
کیست؟ بگوئید! از شما چه کسی هست؟»
«کیست که فردا زخود بخشم نراند،»
«نقد جوانی مرا چو میرود از دست»

کیست؟ بگوئید! از شما چه کسی هست؟
تا زخراباتیان مرا برهاند»
«زندگیم را زنو دهد سر و سامان»
«دست مرا گیرد و براه کشاند»

گفته‌ی دختر میان مجمع مستان
بهت و سکوتی عجیب و گنگ پرا کند
پاسخ او زان گروه می‌زده این بود ::
از پی لختی سکوت ... قهقهه‌ای چند!..

دختر رقاص لیلك چون شب پیشین
شاد نشد ، دلبری نکرد ، نخندید
چهره بهم در کشید و مشت گره کرد
شادی عشاق خسته را نپسندید!

دیده‌ی او پر خمار و مست و تب آلود
مستی او رنگ درد و تلخی غم داشت
باده دراو می‌فزود ، گرم و شر رخیز
حسرت عمری نشاط و شور که کم داشت



« اوست که شادی بجمع داده همه عمر »
«لیك دلش شاد مان ، دمی نطپیده »
« اوست که عمری چشانده باده‌ی لذت»
«خود ، ولی افسوس جرعه‌ای نچشیده »

«اوست که تا ناله‌اش غمی نفزاید ؛»
«سوخته اندر نهان و دوخته لب را »
«اوست که چون شمع ، باز بانه‌ی حسرت»
«رقص کنان پیش خلق ، سوخته شب را »

« آه که باید از این گروه ستمگر
داد دل زار و خسته را بستاند »
«شاید از این پس ، از این خرابه‌ی دلگیر
«پای بزنجیر بسته را برهاند»

گر بدامان محبت گیرمش
همچو خود ، آلوده دامانش کنم ! -
ننگ او هستم من و او ننگ من
ننگ را بهتر که پنهانش کنم !

با چنین اندیشه‌ها برخاستم
جامه وقنداق نو ، پوشاندمش
بوسه‌ای برچهر بیرنگش زدم
زان سپس بانام « مینا » خواندمش

ساعتی بگذشت وخود رایافتم
در گذرگاهی و درپشت دری
شسته روی چون گل فرزند را
با سرشك گرم چشمان تری

ازصدای پای سنگینی فتاد
لرزه براندام من سیماب وار
طفل را افکندم و بگریختم
دل پرازغم ، شانه ها خالی ز بار

روز دیگر کودکی کاغذ بدست
میکشید ازعمق جان فریاد را
داد میزد ! آی فوق العاده ، آی . ـ
خوردن سگ ، کودك نوزاد را ! . .

فوق العاده

نیمی ازشب میگذشت وخواب را
ره نمی‌افتاد درچشم ترم !
جانم از دردی شررزا میگداخت
خاروسوزن بود گفتی بسترم !

برسرشکم درد وغم می‌بست راه
می شکست اندر گلوفریاد من
بی‌خبرازرنج مـادر خفته بود
در کنـارم کودك نوزاد من

خیره گشتم لحظه‌ای برچهره اش
برلب وبرگونه و سیمای او !
نقش یاران را کشیدم درخیـال
تا مگریابم یکی مانای او !

شرمگین با خویش گفتم زیرلب
با چه کس گویم که‌این‌فرزندتست !
وزچه کس‌نالم که عمری رنج او
یادگار لحظه‌ای پیوند تست !

گفتی ازچشمم آهسته دزدید
چشم غمگین پر آب خودرا
پا ، پی پانهاد و نهان کرد
پارگیهای جوراب خود را

بررخش از عرق شبنم افتاد
چهرهٔ زرد او زردترشد
گوهری زیرمژگان درخشید
دفتر ازقطره‌ای اشك ، ترشد

اشك نه ، آن غرور شکسته
بیصدا ، گشته بیرون زروزن
پیش من یك‌بیك فاش میکرد
آنچه دخترنمی گفت با من :

« چندگوئی کتاب توچون شد ؟
بگذر از من که من نان ندارم »
« حاصل از گفتن درد من چیست ؟
دسترس چون بدرمان ندارم »

خواستم تا بگوشش رسانم
نالهٔ خود که ای وای برمن !
وای برمن چه نا مهربانم
شرمگینم ببخشای برمن !

معلم و شاگرد

بانگ برداشتم : آه دختر !
وای ازاین مایه بی‌بند و باری
باز گو ، سال از نیمه بگذشت
ازچه با خود کتابی نداری ؟ !

ـ میخرم! کی؟ ـ همین روزها! آه . .
آه ازاین مستی و سستی وخواب
معنی وعده های تواین است :
« نوشدارو پس از مرگ سهراب ! »

از کتاب رفیقان دیگر
نیك دانم که درسی نخواندی
دیگران پیش رفتند واینك
این توئی کاینچنین بازماندی!

دیدهٔ دختران بر وی افتاد
گرم از شعلهٔ خود پسندی
دخترك دیده را برزمین دوخت
شرمگین زینهمه دردمندی

سرزنش...

آرام بگیر طفل من، آرام
وین شادی کودکانه را بس کن
بنگر که ز درد پیکرم فرسود
بیدردی بیکرانه را بس کن

آرام بگیر طفل من، آرام
آشفته و بیقرار و دلتنگم
دیوانه و گیج و مات و سرگردان
در ماتم دوستان یکرنگم

امروز دمی کنار من بنشین
بر سینه ی من بنه سر خود را
بازوی ظریف و خرد را بگشای
در بر بفشار مادر خود را

اشکش بزدا بنرمی انگشت
با دست ظریف خویش بنوازش
با دیده ی کنجکاو خود، بنگر
بر دیده ی او که دانی از رازش

نی‌تو تنها زدردی روانسوز
روی رخسار خود گرد داری
اوستادی بغم خو گرفته
همچوخود صاحب درد داری

خواستم بوسمش چهرو گویم
ما دو ، زائیدۀ رنج‌ودردیم
هردو برشاخۀ زندگانی
برگ پژمرده ازباد سردیم

لیك دانستم آنجا که هستم
جای تعلیم وتدریس وپنداست
عجزو شوریدگی از معلم
دربر کودکان ناپسند است

برجگرسخت دندان فشردم
درگلو ناله ها را شکستم
دیده میسوخت از گرمی اشك
لیك براشك وی راه بستم

با همه درد و آشفتگی باز
چهره ام خشك وبی‌اعتنا بود
سوختم ازغم و کس ندانست
در درونم چه محشربپا بود . . .



ای کودک نازنین ، چنین روزی
اوراق کتاب عشق را کندند
اوراق کتاب عشق را امروز
در آتش خشم و کینه افکندند

ای کودک نازنین چنین روزی
بس غنچه‌ی عشق و آرزو ، پژمرد
بس غنچه‌ی عشق و آرزورا ، باد
با خود بمزار ناشناسی برد

امروز هزار حیف ، حتی ابر
اشکی بمزارشان نمی‌بارد
امروز هزار حیف حتی باد
یکلحظه شمیمشان نمی‌آرد

ای کودک نازنین نمیدانی
کاین درد ، بجان من چه سنگین است
میمیرم و نالـه برنمی‌آرم
لب دوخته‌ام چه چاره جز این است؟

این کینه که خوانده ای زچشمانم
برگیرو بقلب خویش ، بسپارش !
از بود و نبود دهر ، این میراث ،
از من بتو میرسد . . نگهدارش ! .

بدوستان نادیدهٔ

ناشناس..

آه ! ای ناشناس نا همرنگ
بازگو ، خفته درنگاه توچیست ؟
چیست این اشتیاق سرکش و گنگ
درپس دیده‌ی سیاه تو ، چیست ؟

آغوش رنجها

وه که یك اهل دل نمی یابم
که باو شرح حال خود گویم
محرمی کو ؛ که یکنفس با او
قصه‌ی پرملال خود گویم

هرچه سوی گذشته می‌نگرم
جزغم ورنج حاصلم نبود
چون بآینده چشم میدوزم
جزسیاهی مقابلم نبود

چیست این ؟ شعله ایست گرمی بخش
چیست این؟ آتشی است جان افروز
چیست این ؟ اختری است عالمتاب
چیست این؟ اخگری است محنت سوز

برلبان درشت وحشی تو
گرچه نقشی زخنده پیدا نیست
لیك دردیده ی تو ، لبخندیست
که چو او ، هیچ خنده زیبا نیست

شوق دارد چوخواهش عاشق
زلب یارشوخ دلبندش
شور دارد چو بوسه ی مادر
برخ نازدانه فرزندش

آه ! ای نا شناس نا همرنگ
نگهی سخت آشنا داری
دل ما با هم است پیوسته
گرچه منزل زما جدا داری

آه ای نا شناس ، میدانم
که زبان مرا نمیدانی
لیك چون من که خواندم از نگهت
ازرخم نقش مهر ، میخوانی

گمارشه...

مرا امشب ای زن دمی همزبان شو
که تا قصهٔ درد خود باز گویم
تورا گویم آن غم که با کس نگفتم
که گر راز گویم بهمراز گویم؛

تورا دانم ای زن گر افتد گزندی
پناهی نداری مگر بازوانم
دریغا ازاین ماجرا شرمگینم
که خود بی پناهم ، که خود ناتوانم

چه دردیست آوخ ، چه درد گرانی
پی لقمه‌ای نان ، بهرسو دویدن !
بر ناکسان دغل ایستادن
بپای فرومایه مردم خمیدن

☆☆☆

غمگساران محبتی که دگر
غم زتن طاقت وتوانم برد
طاقت وتاب وصبر و آرامش
همگی هیچ ، نیمه جانم برد

گاه گویم که سر بکوه نهم
سیل آسا خروش بـرداریم
رشته‌ی عمرو زندگی ببرم
بار محنت زدوش بـردارم

کودکانم میان خاطره ها
پیش آیند و دربرم گیرند
دست الفت بگردنم بندند
بوسه‌ی مهر ازسرم گیرند

پسرانم شکسته دل پرسند
کیست آخر پس‌تومادرما ؟
که زپستان مهرشیر نهـد
برلب شیرخوارخواهرما ؟



کودکان عزیزو دلبندم
زندگانی مراست بار گران
لیك با منتش بدوش کشم
که نیفتد بشانهٔ ی دگران

لبم باز شد تا بفریاد گویم
چه نازی که این منصب و پایه داری !
از آن درچنین پایه‌ای استواری
که از پستی و سفلگی مایه داری !

کدامین هنر داری از من فزونتر
مگر دزدی و ژاژخائی و پستی!
تو را گر نبود این هنرها که گفتم
نبودی در این پایه کامرو زهستی !

ولی زانهمه گفته‌ها بر نیامد
ز لبهای خشکم مگر دود آهی
که دانسته بودم که نان خواهد از من
زن خسته‌ای ، کودك بیگناهی

چو دل بسته بودم بدین زندگانی
ز آزادی و بی نیازی گسستم
فرومایگی بین که طبع غنی را
زبار فرومایه مردم شکستم

کنون بهرت آورده‌ام نان، چه نانی
ز خواری و ازبندگی حاصل من
خورش گر ندارد مکن ناسپاسی
که آغشته ای زن ... بخون دل من !..

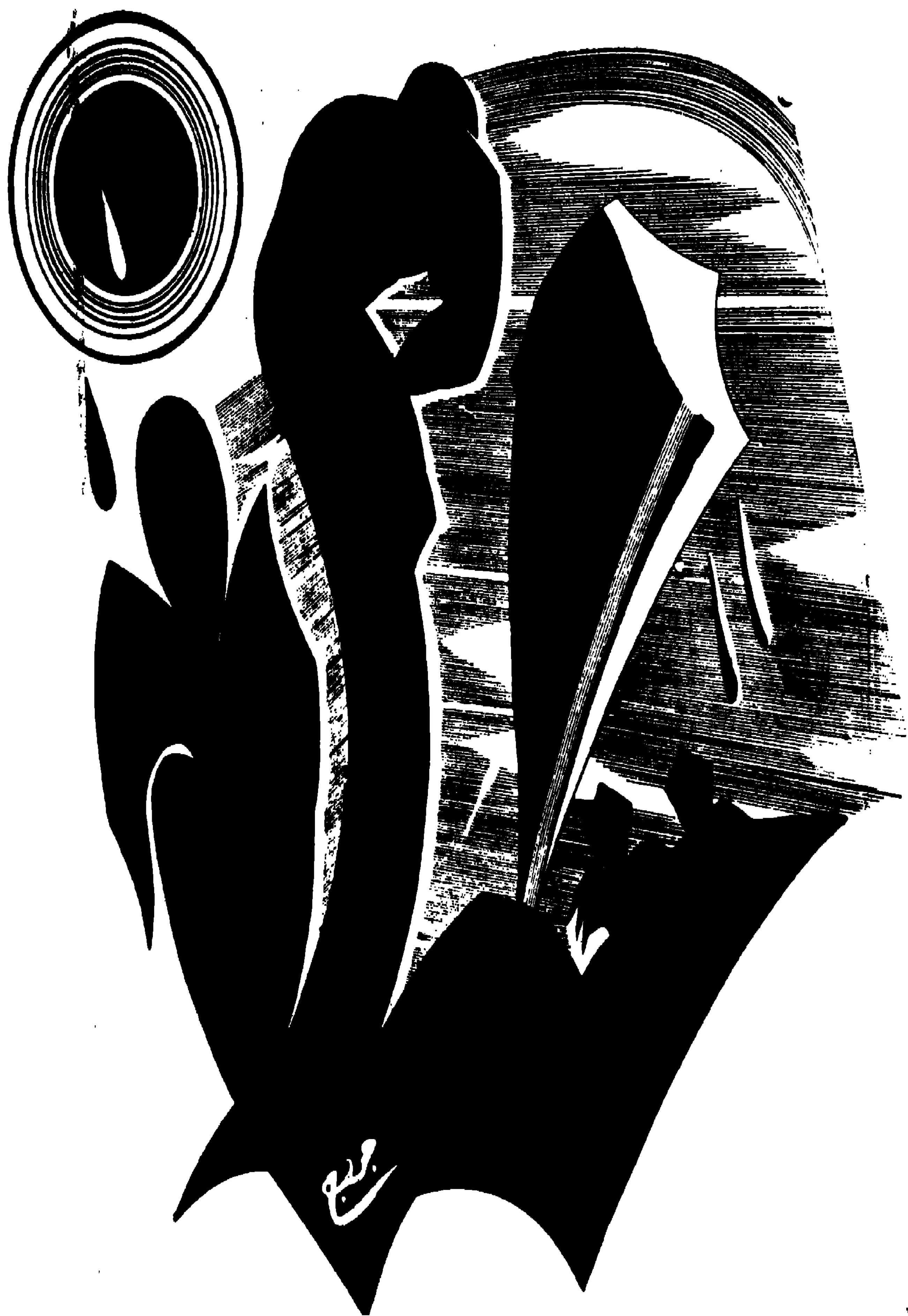
بسا روز گاران که طی شد زعمرم
که با خون دل خنده برلب نهادم
دریغا که باسفلگی خو گرفتم
زبس سفلگان رابپای اوفتادم

« رئیس » است او کارمند ویم من
غلط رفت من بندهٔ پست اویم !!
که غیرازخطایش ، صوابی نبینم
که غیراز رضایش ، رضائی نجویم

ندانم خطا باز ازمن چه‌سرزد
که امروز بارد گرخشمگین شد !
زجا جست نا گه‌خروشان‌وجوشان
دوچشمش پرازخون،رخش پرزچین شد

چنان ناسزا گفت کزخویش رفتم
پریشان شدم زان همه هرزه گوئی
بنرمی نگاهی بهرسو فکندم
گریزنده ازبیم بی‌آبروئی

نهانی‌زرحم‌وز رقت،نشانی
بچشمان یاران همکار دیدم .
سراپای من شعلهٔ خشم و کین شد
زدل ناله آتشین بر کشیدم .



خونبها

مرکبی ازتوانگری مغرور
آفتی شدبجان طفلی خرد
طفل درزیر چرخ سنگینش
جان بجان آفرین خویش سپرد

پدر ومادر فقیرش را
خلق از این ماجرا خبردادند
آن دو بدبخت روزگار سیاه
شیون و آه و ناله سردادند

مادر ازجانگدازی آن‌داغ
برسرنعش طفل رفت از هوش
خشك شد اشك دیدگان‌پدر
خیره‌درطفل ماند لال‌وخموش

وان توانگر پیام دادچنین :
که بدرد شما دوا بخشم !
غرق خون شد اگرچه طفل شما
غم چه دارید خونبها بخشم !

وای از این سفلگان که اندیشند
زربهردرد بی دو است ، دوا
زر بهمراه داغ می بخشند
داغ‌را زر ، دوا کجاست، کجا ؟

باراول جواب‌آن پیغام
بود پیدا که غیرعصیان نیست
لیك معلوم شد ضعیفان را
پنجه بازورمند ،آسان نیست ،

زنهار...

سالها پیش ازاین فرشته ی من
بند بردست و مهر برلب داشت
در نگاه غمین دردآمیز
گاه ها از سیاهی «شب» داشت

سالها پیش ازاین فرشته ی من
بود نالان ، میان پنجه‌ی دیو
پیکرش نیلگون زداغ و درفش
چهره اش خسته از شکنجه ی دیو

دیو، بی‌رحم وخشمگین ، او را
نیزه در سینه و گلو کرده !
مشتی از خون او بلب برده
پوزه ی خود در آن فرو کرده !

زوزه از سرخوشی برآورده
که در این خون ، چه نشئه مستی است
وه ! که این خون گرم وسرخ مرا
راحت جان و مایه ی هستی است

☆☆☆

عاقبت خونبها قبول افتاد
زانکه جز آنچه رفت ، چاره نبود
که به رد «عطیه وانعام !»
طفل را هستی دوباره نبود

روزی آن داغدیده مادررا
دوستی بیخبر زیار ودیار
فارغ ازماجرای محنت دوست
آمد ازبهرپرسش ودیدار

نگهی خیره هرطرف افکند
خانه را با گذشته کرد قیاس
با گلیمی اطاق زینت داشت
روی دربود پرده‌ای کرباس

اندرآن جای فقر، این زینت
سخت در چشم زن بعید آمد
نگهش زیرکانه می پرسید
کاین تجمل چسان پدید آمد ؟

مادر داغدیده گفتی خواند
که چه پرسش بدیدگان زن است
کرد دیوانه وارناله و گفت
« ای! این خونبهای طفل من است»

گمشده

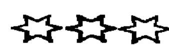
به زیبنده و نازنین کودکی
پلیدان ناکس نظر دوختند
ربودند اورا بافسون ورنگ
بناکس‌تر ازخویش بفروختند

زان ستمهای سخت طاقت سوز
خون آزادگان بجوش آمد
ملتی کینه جوی و خشم آلود
تیغ بگرفت و در خروش آمد

مردمی، بندصبر بگسسته
صف کشیدند پیش دشمن خویش
تا سر اهرمن بخاك افتد
ای بسا سر جدا شد ازتن خویش

نوجوان جان سپرد ومادر او
جامه ی صبرخویش چاك نکرد
پدرش اشك غم زدیده نریخت
برسر از درد ورنج ، خاك نکرد

همسرش چهره را به پنجه نخست
ناشکیبا نشد زدوری دوست
زانکه دانسته بودکاینهمه رنج
پی آزادی فرشتهِی اوست . . .



اینك اینجا فتاده لاشه ی دیو
ناله ازفرط ضعف برنکشد
لیك زینهار! ای جوانمردان
که دگردیوِ تازه سرنکشد





پدر رنج برد و بهرسوی گشت
زگم گشته اما ، نشانی ندید
ببارید مادر بسی خون زچشم
بسی جامه ازتاب دوری درید

براین داستان روزگاری گذشت
پژوهیدن وجستن ازیاد رفت
که خویشان «گم گشته» پنداشتند
که آن نوگل تازه برباد رفت

درآن نا امیدی درآمد کسی
که دارم زگم گشته کودك نشان
بتابید ازاین مژده از نوفروغ
بغمخانهٔ تیرهٔ خامشان

پدر شادمان همره رهنما
شتابان ، بدیدار کودك دوید
به بیغولهای دید فرزند را
چه دیدن که ایکاش هرگز ندید

پسر، لیك چون دختران دلفریب
دو رخ پرز گلگونه چون دلبران !
دولب بوسه جوی و زنخ بوسه بخش
دو گیسوفرو هشته چون دختران

پسررا نگه برپدر اوفتاد
درآن تیره روزی پدررا شناخت
برافروخت رخسارش از تاب شرم
ولی آشنائی هویدا نساخت

پدررا مگرخوار وننگین نخواست
که برخورد او با پدرسرد بود
نگاهش ، ولی داستانها سرود
که جانسوز از نغمهٔ درد بود ؛

« مرا، تابرقصم برنا کسان
بمشت وبسیلی فرو کوفتند »
« مرا،تابخوانم ببزم خسان
بدشنام وتندی برآشوفتند»

« بخون دلم رنگ بررخ زدند
که سوی فرومایگان رو کنم »
« مرا خار کردند بستر، مگر
بهمبستری با خسان خو کنم »

بستر بیماری

همراز من ! ز نالهٔ خود هر چند
چشم تورا نخفته نمی خواهم
یك امشبم ببخش ، که یك امشب
نالیدن نهفته نمی خواهم
بر مرغ شب ز نالهٔ جانسوزم
امشب طریق ناله بیاموزم

تب! ای تب ، از چه شعله کشی در من
آتش بخرمنم زچه اندازی ؟
شب ! ای شب ؛ از سیاهی تو آوخ
من رنگ بازم و تو نمی بازی

مردم ز درد ، رنجه مرا بس کن
بس کن دگر شکنجه ، مرا بس کن

پدر خواند افسانهٔ درد را
زچشمان افسانه پرداز او
دلش خون شد از رنج آن داستان
که انجام او بود آغاز او

باو مهر او گفت: چهرش ببوس
وازاین دام ننگین، رهائیش ده!
دگرباره بیگانه اش کن زبند
بآزادگی آشنائیش ده!

باو خشم او گفت: خونش بریز
که این مایهٔ زردی روی تست
گواهت به‌پستی بر دشمنان
همین کودک روسبی خوی تست!

پدر خسته جان، شرمگین، دردمند
نه‌یارای مهر و نه‌پروای خشم
نبینند تا اشک اندوه او
بتابید روی و بگرداند چشم

پسر را همانگونه برجا نهاد
وزآنجا غمش را بهمراه برد
بآن رهنما گفت فرزند من؛
نه‌این است... او دیرگاهی است... مرد!

حسرت نمیبرم که چرا جانم
سرمست ازشراب نگاهی نیست
یا ازچه روی این دل غمگین را
الفت بدیدگان سیاهی نیست

شد خاك، این شرارو بدل افسرد
وان‌خاك را نسیم بیغما برد

زین رنج می‌برم که چرا چون من
محکوم این‌نظام فراوان است ؟ !
بندی که من بگردن خود دارم
دیگرسرش بگردن ایشان است

آری ببندبسته بسی‌هستیم
ازدام غم نرسته‌بسی هستیم

همبند های خستهٔ ورنجورم !
پوسیدنی است بند شما ، دانم
فردا گل امید بروید باز
درقلب دردمند شما ، دانم

گیرم درخت رنگ خزان گیرد
تا ریشه هست ، ساقه نمی میرد

عمری بسر رسید، سرا سر رنج
حاصل زعمر رفته چه دارم ؟ هیچ !
امشب اگر دو دیده فرو بندم
از بهر کودکان چه گذارم ؟ هیچ !

این شوخ چشم دختر گل پیکر
فردا که را خطاب کند « مادر » ؟

راز درون تیرهٔ من داند
این سایه ای که بررخ دیوار است
این سایهٔ من است و بخود پیچد
او هم چو من ، دریغ که بیمار است

آن پنجه‌های خشک، چه وحشت‌زاست!
وان گیسوی پریش، چه نا زیباست !

پاشیده ام بخاك و نمیدانم
شیرین‌شراب جام چه کس بودم ؟
بس آرزو که دردل من پژمرد
آهنگ ناتمام چه کس بودم ؟

در عالمی زنغمهٔ پردردم
آشوب درد خیز بپا کردم

اگرزیبائی و خوشبوئی ولطف
چودست من ، گل مریم ندارد ؛
اگراین ناخن رنگین . زیبا
زمرجان دلفریبی کم ندارد ،

اگراین سینهٔ مرمرتراشم
بگوهر های خود قیمت فزوده ؛
اگراین پیکر سیمین پرموج
بروی‌پرنیان بستر، غنوده ،

اگربالای زیبای بلندم
ببالاپوش خز ، بس دلفریب است !
میان سینهٔ تنگم دلی‌هست
که ازهر گونه شادی‌بی‌نصیب است

مرا عار آید از کاخی که در آن
نه‌آزادی نه استقلال دارم
مرا این عیش ، دانم ازغم کیست
ولی‌آوخ ، زبانی لال دارم

نه‌تنها مرکب وکاخ بزرگان
میان دیگران ممتاز باید
زن اشراف هم ملك است واین ملك
ظریف ودلکش طناز باید !

زنی در زندان اهواز

مرا زین چهره خندان مبینید
که دل درسینه‌ام دریای خون است!
بکس این چشم پرنازم نگوید
که حال این‌دل غمدیده چون است!

اگرهرشب میان بزم خوبان
بسان مه میان اخترانم،
بگاه جلوه وپاکوبی وناز
اگررشك آفرین دیگرانم،

ای زن !

ای زن ! چه دلفریب وچه زیبائی
گوئی گل شکفته دنیائی
گل گفتمت ، ز گفته خجل ماندم
گل را کجاست چون تودلا رائی ؟

مرا خواهد اگرهم بستر من
دما دم با تجمل آشنا تر ؛
مپندار ای زن عامی ، مپندار
مرا از مرکب او پربها تر !

چه حاصل زینهمه سرهای حرمت
که پیش پای کبر من گذارند
که « او » فردا گرم ازخود براند
مرا پاس پشیزی هم ندارند

لبم را بسته اند اندیشه ام نیست
که زرین ، قفل وی یا آهنین است
نگوید مرغك افتاده در دام
که بند پای‌من ابریشمین است

مرا حسرت به بخت آن زن آید
که مردی رنجبرهم بستر اوست
چنین‌زن ، زرخریدشوی خودنیست؟
که همکار وشریك وهمسر اوست

تو ای زن ، ای زن جوینده راه
چراغی هم براه من فرا گیر
نیم بیگانه ، منهم درد مندم
دمی هم دست لرزان مرا گیر . . .

از خصم کینه توز نیندیشی
وزتیغ سینه سوز نپروائی
از کینه وستیزهٔ پیگیرت
دشمن دریده رخت شکیبائی

بر دوستان خود سرو جان بخشی
بر دشمنان گناه نبخشائی
در شعر من صفات تو کی گنجد ؟
من چون سبو ، توژرفی دریائی !

☆☆☆

جستی زجا و نرم فرو خواندی
در گوش مرد نغمه همتائی
گفتی که جفت و یارتوأم ، اما
نی بهر عاشقی و نه شیدائی

ما هر دوایم رهرو یك مقصد
بگذر زخود پرستی وخود رائی
دستم بگیر از سر همراهی
جورم بکش ، بخاطر همپائی

☆☆☆

زینت فزای مجمع تو امروز
هر سو ، زنی‌است شهره بدانائی
دارد طبیب راد خردمندت
تقوای مریمی ، دم عیسائی

گل چون تو کی بلطف سخن گوید؟
تنها توئی که نو گل گویائی !
گر نو بهار غنچه و گل زاید
ای زن ! تو نو بهار همی زائی

چون روی نغز طفل تو آیا کس
کی دیده نو بهار تماشائی !
ای مادر خجسته فرخ پی
در جمع کودکان بچه مانائی ؟

آن ماه سیم گون دل افروزی
کاندر میان عقد ثریائی !
آن شمع شعله بر سر خود سوزی
بزمی بنور خویش بیارائی

از جسم و جان و راحت خود کاهی
تا بر کسان نشاط بیفزائی
تا جان کودکان تو آساید
خود لحظهٔ ای ز رنج نیاسائی

گفتم ز لطف و مرحمتت ، اما
آراسته بلطف نه تنهائی
در عین مهر مظهر پیکاری
شمشیری و نهفته به دیبائی

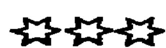
من با توام

من بـا توام ای رفیق باتو !
همراه تو پیش می‌نهم گام .
درشادی توشریك هستم
برجام می‌تو میزنم جام .

چونان سخن سرای هنرمندت
طوطی ندیده کس بشکر خائی
استاد توبدانش همچون آب
ره جسته در ضمایر خارائی

بشکستهٔ اند نغمه‌سرایانت
بازار بلبلان زخوش آوائی
امروز سربلندی و از امروز
صد ره فزون بموسم فردائی

اینسان که در جبین تومی بینم
کرسی نشین خانهٔ شورائی
برسر نوشت خویش خداوندی
درکار خویش آگه ودانائی



ای زن باتفاق کنون میکوش
کز تنگنای جهل برون آئی
بند نفاق پای تومی بندد
این بند رابکوش که بگشائی

ننگ است درصف توجدائی ، هان!
نام نکوبننگ نیالائی
تاخود زخواهشم چه بیندیشی !
تاخود بپاسخم چه بفرمائی !

کلبهٔ امید

ازلای شاخ و برك درختان سایه دار
یك کلبه سفید نهان بود و آشکار
یك سوی آن مجاور جالیز با صفا
ازیکطرف زسوی دگر جنب کشتزار

ازپشت کشتزار زبالای صخره ها
میریخت روی بسترشن‌ریزه آبشار
لرزان وخشمناك وخروشان و بیقرار

من باتوام ای رفیق باتو !
دیریست که با توعهد بستم .
همگام توام ، بکش براهم .
همپای توام ، بگیر دستم .

پیوند گذشته های پررنج
اینسان بتوام ، نموده نزدیك .
همبند تو بوده ام زمانی
دریك قفس سیاه و تاریك

رنجی که تو برده ای زغولان
برچهر من است نقش بسته !
زخمی که توخورده ای زدیوان
بنگر ! که بقلب من نشسته !

تو یکنفری ؟ نه ! بیشماری
هر سو که نظر کنم توهستی !
یکجمع بهم نموده پیوست
یك جبههٔ سخت بی‌شکستی !

زردی ؟ نه ! سفید ؟ نه ! سیه ؟ نه !
بالاتری از نژاد واز رنگ
توهر کسی وز هر کجائی
من باتو ، توبامنی هماهنگ

راحت، از آنسرای دگر رخت بست و رفت
شادی، از آن مکان کهن گشت بر کنار
آن خانه را مکان بلا کرد روزگار!

دیگر بباغ، آنهمه زیب وصفا نبود
آن لطف و شادمانی و مهر و وفا نبود
مادر مریض و کودک، رنجور و ناتوان
وز بهر آن دو، هیچ امید بقا نبود

در یکشب سیاه که جز ناله‌های زار
در کلبهٔ محقر آنان صدا نبود
یکشب که غیر وحشت در آن سرا نبود

کودک کنار بستر مادر نشسته بود
رنجور و ناتوان و پریشان و خسته بود
یك قطره اشك صاف و درخشان و تابناك
در دیدگان مضطربش نقش بسته بود

مادر میان بستر مرگ آرمیده بود
چشم سیاه همچو شبش نیم بسته بود
گویا روان ز کالبد او گسسته بود....!

هر که مرا زساحت آنجا گذار بود
چشمم بسوی کلبه و آن کشتزار بود
یك مرد روستائی زیبای بانشاط
در کشتزار اغلب مشغول کار بود

پهلوی او نشسته زنی شوخ و دلفریب
یك کودك قشنگ، ورا در کنار بود
آن کلبه جای آن سه نفر کامکار بود

هرصبح، چون طلایهٔ خورشید می‌دمید
بانگ نشاط صبح، بگوشم چو میرسید
یك نیروی عجیب نهانی کشان کشان
ناگه مرا بساحت آن کلبه میکشید

ازدیدن سعادت آن نیکبخت ها
دل درمیان سینه‌ام، ازشوق می‌طپید
آن کلبه بود خانهٔ خوشبختی وامید

ناگاه مرد شد بسوی جبهه رهسپار
زن ازفراق همسر ، رنجور و بیقرار
جای بلا ورنج شد آن کلبهٔ قشنگ
خشك و بدون روح شد آن باغ و کشتزار

جوانکی که لباس نبرد پوشیده
روان بجاده که بر گرد کوه پیچیده
سکوت مطلق شب را کمی بهم میزد
صدای خش خش خاشاك و برك خشکیده

چنان زدوده زدل زنك غم که پنداری
خدای بخت و سعادت بروش خندیده
در این زمان پسری کوچك از قفاش دوید

کشیده چهره پسر نیمرنك و مهتابی
عیان زحالت آن اضطراب و بی‌تابی
برسم سایر دهقانیان ببر کرده
لباس کهنه ز کرباس سادهٔ آبی

عیان زچهره زیباش رنج دلتنگی
ز چشمهاش نمایان عذاب بی‌خوابی
گرفت دست جوان را و سوی خانه کشید!

نرو پدر بکجا میروی ؟ پدرجان آه!
نگاه کن بمن آخر پدر ! نگاه ! نگاه!
نرو نرو ، تو مگر قهر کردهٔ ازما ؟
ببخش ، قهر نکن ، مانکرده ایم گناه

در راه وطن

شبی که چهرهٔ مهتاب دلربائی داشت
شبی که روی زمین رنگ کهربائی داشت
شبی که برگ خزان دیده از وزیدن باد
زشاخهای درختان سرجدائی داشت

شبی که دامن صحرا و کوه و دشت و دمن
چوچهر ماهرخان رنگ بیوفائی داشت
میان جاده که از نور ماه بود سفید :

قسمت دوم

غزلها

بیا که گربهٔ تو بی‌تو غصه دار شده
سگ قشنگ و سیاه تو هست چشم براه
سرشك دیدهٔ او بر رخش فروغلطید

مریز اشك عزیزم ، پدر فدای سرت
پدر فدای دوچشم سرشکبار ترت
من از تو قهر نکردم تو همچو جان منی
زجان خویش چسان قهر میکند پدرت

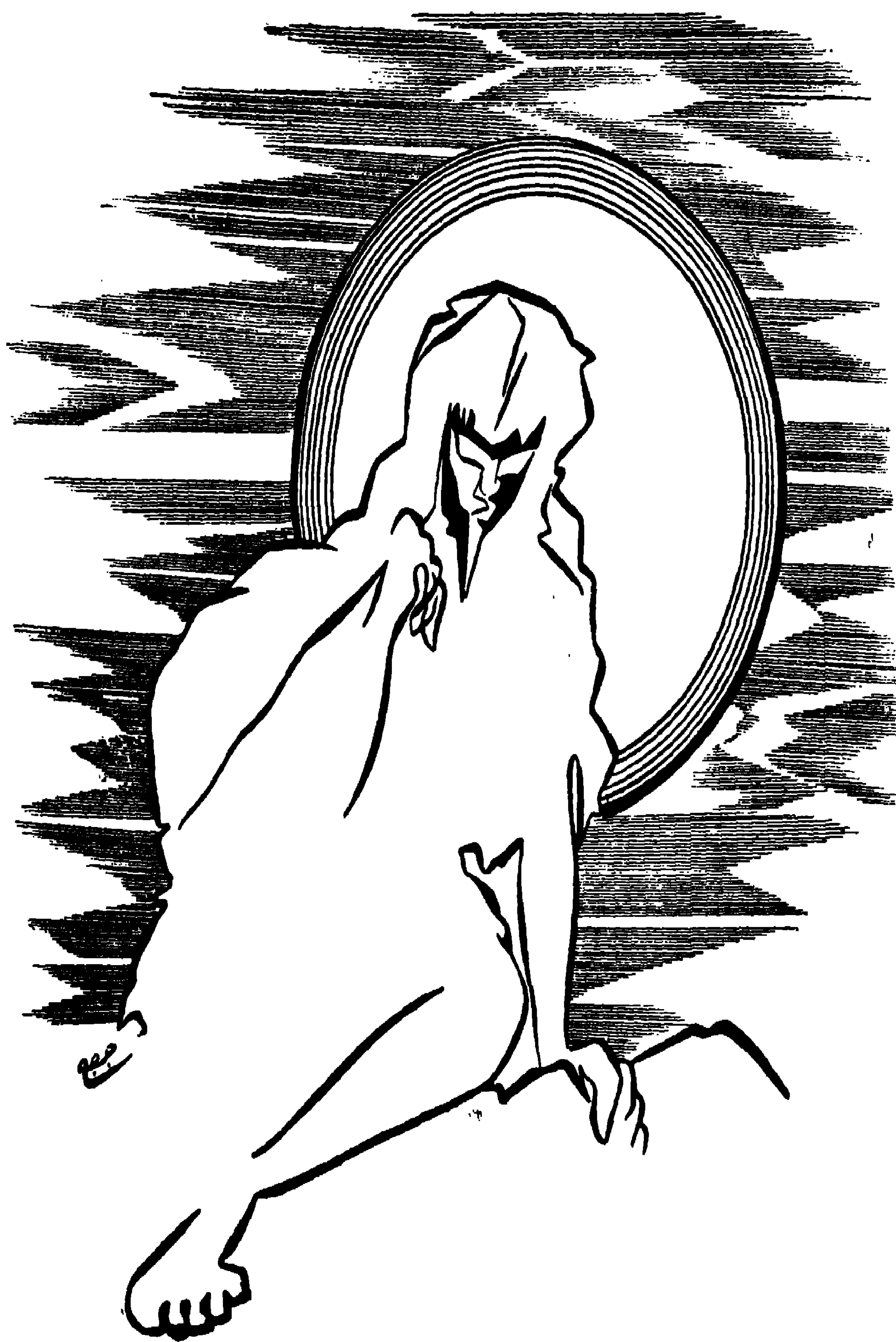
برو ولیك مبر هیچگاه ازخاطر
که بهر حفظ وطن میرود پدر ز برت
ببر کشید پسر را صورتش بوسید :

عزیز من ، پسر کوچکم ، خدایارت
یگانه حاصل عمرم ، خدا نگهدارت
بافتخار بزی زانکه میرود پدرت
پی نجات مهین میهن گرفتارت

زجان خویش کشم دست، تا پس ازمرگم
بخانه ات نرسد پای خصم خونخوارت
صدای پاش دگرباره درفضا پیچید

حریر ابر

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود
بازش هزار راز نهان درنگاه بود
عشق قدیم وخاطرهٔ نیمه جان او
دردیده اش چوروشنی شامگاه بود
آن سایه‌ی‌ملال به مهتاب گون‌رخش
گفتی حریر ابر برخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته ویکدم سکوت کرد
حزنش بمرگ عشق عزیزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی بدیده اش
این آسمان دریغ ، زهرسو سیاه بود
بردامنش نشستم و دورم زخویش کرد
قدرم نگر ، که پست تراز گرد راه بود
ازدیده ای فتاد وبرون شد زسینه ای
« سیمین » دل شکسته مگر اشک وآه بود



فریاد شکسته

گفتم مگر بصبر فراموش من شوی
کی گفتم آفت خرد وهوش من شوی ؟
فریاد را بسینه شکستم که خوشتر است
آگه بدردم ازلب خاموش من شوی !
سوزد تنم در آتش تب ای خیال او
ترسم بسوزمت چو هماغوش من شوی !
بنگر بشمع سوخته ازشام تابصبح
تابا خبر زحال شب دوش من شوی
ای اشك نقش عشق وی ازجان من بشوی
شاید زراه لطف خطاپوش من شوی
می نوشمت به‌عشق قسم ای شرنگ غم
کزدست او اگر برسی نوش من شوی
گر سرنهد بشانه‌ی من آفتاب من
ای آفتاب جلوه گر ازدوش من شوی
« سیمین » ز درد کرده فراموش خویش را
اما تو کی شود که فراموش من شوی

شب صحرا

دلم فتاده بدام وره فرار ندارد
ره فرار نه وطاقت قرار ندارد
به تنگدستی من طعنه میزند زچه دشمن؟
غنی‌تر از من وارسته روزگار ندارد
فلك چودامن نیلین پر ز قطرهٔ اشکم
نسفته گوهر غلطان آبدار ندارد
طبیعت ازچه کند جلوه پیش داغ دل من ؟
که نقش لاله دلسرد او شرار ندارد
مه ستاره بگوشم ! ز گل به حسن فزونی
چرا که گل چوتو در گوش، گوشوار ندارد
چوچشم‌غم بسیاهی نهفته‌ات ، شب صحرا ؛
سکوت مبهم واندوه راز دار ندارد
خوشم همیشه بیادت اگر چه صفحهٔ جانم
بجز بلا وغم از عشق یادگار ندارد
چرا نکاهد ازاین غم روان خسته‌ی « سیمین » ؟
که سر بسینه‌ات ای شوخ عشوه‌کار ندارد



شراب ارزان

ای دل که چنین درخم زلفش نگرانی
ترسم که ازاین دام رهیدن نتوانی
ماتشنه وصلیم ، ولی جرعه نخواهیم
زین کهنه شرابی که بهر تشنه چشانی
هرچند بمیرم زغمت ، ننگرمت باز
زیرا که چوخورشید بهر بام عیانی
بگذار بتاریکی غم خو کنم ایدوست
بگذر زدل من که دل افروز جهانی
من با تو همان یار وفا دار قدیمم
اقرار کن اما که تو دیگر نه‌همانی
با غیر بمهری وبمن برسر قهری
با یار چنینی وبا غیار چنانی
« سیمین » دل چون آهن او برتو نسوزد
گر آتش وخون ازدل واز دیده فشانی

لاله های سرخ

گر سرورا بلند بگلشن کشیده اند
کوتاه ؛ پیش قد بت من کشیده‌اند
زین پاره دل چه ماند ؟ که مژگان بلند ها
چندین پی رفوش ، بسوزن کشیده اند
امروز سر بدامن ناکس نهاده اند
آنانکه از کفم دل ودامن کشیده اند
آتش فکنده اند بخرمن مرا وخویش .
منزل بخرمن گل وسوسن کشیده اند
با ساقهٔ بلند خود این لاله های سرخ
بهر ملامتم همه گردن کشیده اند !
کز عاشقی چه سود ؟ که مارا بجرم عشق
با داغ وخون بدشت وبدامن کشیده اند !
حال دلم مپرس وبچشمان من نگر
صد شعله سر بجانب روزن کشیده اند
«سیمین» ز گلرخان گله کم کن که جملگی
رخت وفا ومهر تو برتن کشیده اند

پیمان شکن

هرعهد که با چشم دل انگیز تو بستم
امشب همه را چون سرزلف توشکستم
فریاد زنان ناله کنان عربده جویان
زنجیر، زپای دل‌دیوانه گسستم
جزدل سیهی ؛ فتنه گری ، هیچ ندیدم
چندانکه بچشمان سیاهت نگرستم
دوشیزه‌ی سرزنده‌ی‌عشق وهوسم را
در گور نهفتم بعزایش بنشستم
می‌خوردم ومستی زحد افزودم و آنگاه
پیمان تو ببریدم وپیمانه شکستم
عشقت زدل خون شده‌ام دست نمی شست
من کشتمش ای شوخ بدین عذر که مستم !
در پای کشم ازسر آشفتگی وخشم
روزی اگرافتد دل سنگ تو بدستم . . .

پریشان

به مژگان اشك و برلب آه و بررخساره غم دارم
زمجموع پریشانی نمیدانم چه کم دارم
توتا بنموده ای آن روی چون صبح بهاری را
بمژگان ، همچوشبنم درمیان سبزه‌نم دارم
منم آن بید مجنونی که درعشرتگه خلقت
زهجر سرو بالائی سری برسینه خم دارم
زوصلت بی‌نیازم زانکه با هجرت نمی ارزد
که هرشب با خیال تو نشاطی دمبدم دارم
غنی گشتم که از داغ غم سوزندهٔ عشقت
چو زر سرخ بردل نقش بسیاری درم دارم
بهمت چون درخت بی بر و برك خزان مانم
تهیدستم ولی گنج فراوان درقدم دارم
چو ابر آمد غمی‌در آسمان خاطر« سیمین »
ازاین رو دیده خونبار و رخسار دژم دارم

یکدم نه سخنهای تو رفته است زیادم
یکلحظه نه خواب آمده درچشم ترمن
هرچند بروزن نگرانم زپی صبح
تاریکی شب موج زند در نظرمن
امشب بگمان میرسدم کش سحری نیست
ایوای بشام سیه بی سحرمن
گردیده نهان مه بدل ابرسیاهی
تاری چودل دشمن بیداد گرمن
ای‌ماه من ! امشب بخلاف مه گردون
میشد چهٔ ؟ اگر آمده بودی ببرمن
افسوس ندانی که بحالم چه گذشته است
ای دلبر فتان زمن بی‌خبر من
آن طرفه نگـاهت که صفا داشت چومهتاب
اینك چه شد ای دلبر من ، نیشترمن
امشب فلك ار اختر تابنده ندارد
اختر فتد ازدیدهٔ اخترشمرمن
دامـان طبیعت اگر افسرده وسرد است
آتش جهد از مغز ودل پرشرر من
عاشق شد و رنجید و مرا شاعری آموخت
جز این چه هنر کرد دل بی هنرمن

دل بی‌هنر

امشب زغمت ای بت آشوبگر من !
آتش زدلم خیزدو آه ازجگر من
چشمان تو و آن نگه شیطنت آمیز
بگذاشته تا این دل شب سربسرمن
از مردمك چشم تودانسته‌ام ای شوخ
من گرسرتو دارم ، داری توسرمن
هرچند نهان میکنیش ، میکندش فاش
چشمان سخنگوی تو اینراز، برمن

خیال منی

چه گویمت که تو خود با خبر زحال منی
چو جان نهان شده درجسم پرملال منی
چنین که میگذری تلخ برمن، ایگل‌من
گمان‌برم که غم انگیز، ماه وسال منی
خموش و گوشه نشینم، مگر نگاه توام؟
لطیف ودور گریزی، مگر خیال منی؟
زچند وچون شب دوریت چه میپرسم
سیاه چشمی وخود پاسخ سؤال منی
چو آرزو بدلم خفته ای همیشه وحیف
که آرزوی فریبندهٔ محال منی
هوای سر کشی ای طبع من مکن که دگر
اسیر عشقی ومرغ شکسته بال منی
ازاین غمی که چنین سینه سوز« سیمین » است
چه گویمت که توخود با خبرز حال منی

شادی باز آمد

شکوفه آمد و گل آمد و بهار آمد
نسیم دلکش گل بیز مشکبار آمد
صبا زسنبل گیسوی یار من بگذشت
ویا نسیم‌زسوی بنفشه زار آمد؟
شکفته لاله مگر ساقی گلستان بود ؟
که با پیاله بر نرگس خمار آمد
درخت ازپی شاباش نوعروس چمن
شکوفه برزد و با دست مایه دار آمد
به خشم رفته من شرمگین ز کرده خویش
ز هجر خسته و از عشق بیقرار آمد
گلی که گلشن دل بی‌رخش خزان شده بود
بناز آمد و با جلوهٔ بهار آمد
به خنده ای زلبش غم زجان « سیمین » رفت
به بوسه‌ای ز رخش کام دل ببار آمد



ستاره درساغر

صفحهٔ خیالم را نقش آن کمان ابروست
این سر بلاکش را کج خیالی ازاین روست
چشم وروی اوباهم ، سازگار و من حیران
کاین سپیدی بخت است ، آن سیاهی جادوست !

عقل ره نمیجوید ، درخیال مغشوشم
این کلاف سردر گم ، یادگار آن گیسوست
چون ستاره درساغر ، چون شراره درمجمر
برق دلفروزی در ، آن دودیدهٔ دلجوست

همچو گل مرا بینی ، سرخ روی وخندان لب
گرچه هردمم ازغم ، نیش خاودر پهلوست
شوخ وپر گناه‌است‌این ، مست‌وفتنه‌خواه است‌این
چشم دل سیاه است این ، کی‌عجب اگر بد خوست
باخیال آن لبها ، گفته‌این غزل «سیمین»
لطف وشور وشیرینی ، درترانه اش از اوست

شمع ...

ای نازنین نگاه روان پرورتو کو
آن خنده ها از آن لب چون شکرتو کو؟
ای آسمان عشق که اینسان گرفته ای
بنما بمن که ماه تو کو اختر تو کو
ای سایه گستر سرمن ای همای عشق
ازپا فتاده ای زچه بال وپرتو کو؟
ای دل که سوختی ببرجمع چون سپند
مجمر تورا کجا شد و خاکستر تو کو
آخر نه جایگاه سرت بود سینه‌ام؟
سر بر کدام سینه نهادی سرتو کو
ناز از چه کرده‌ای چونیازت بلطف ماست
آخربگو که یار ز من بهتر تو کو؟
سودای عشق بود و گذشتیم ما زجان
اما گذشت این‌دل سوداگرتو کو
ای شمع سوختی شب تاری بعشق صبح
شام‌تو روز گشت ولی پیکر تو کو
«سیمین»! فتاده آتش غم در سرای دل
آتش‌نشان دودیدهٔ پر گوهر تو کو؟

چو گل نشسته بخون وچوغنچه بسته دهانم
چولاله بردل خود داغ ازجفای تودارم
بلای جان‌منت آفرید و کرد اسیرم
شکایت ازتو ندارم، که ازخدای تودارم
به هجر کرده دلم خو ، طمع زوصل بریدم
که درد عشق تورا خوشتراز دوای تودارم
بخامشی هوس سوختن چوشمع نمودم
بزندگی طمع مردن ازبرای تودارم
خطا نکردم و کشتی مرا بتیر نگاهت
عجب ز تیرنشان گیر بی‌خطای تودارم
بدام من دل شیران شرزه بود فتاده
غزال من چه شد اکنون که سربپای تودارم
نکرد رحم بمن گرچه دید تشنهٔ وصلم
همیشه این گله زان لعل جانفزای تودارم
دلم زغم پروجامم زباده ، جای توخالی
که بنگری که چه همصحبتی بجای تودارم
به پیشت ازچه خموشم ولیکن ازتوچه‌پنهان
که با خیال تو گفتار درخفای تودارم

باز هم ...

بیا بیا که بسر بازهم هوای تودارم
بسرهوای تودارم ، بدل وفای تودارم
مراسریست پراز شور و التهاب جوانی
که آرزوی نثارش بخاکپای تودارم

کاهش جان...

من شمعم وازمن همه خودسوختن آید
خود سوختن ومحفلی افروختن آید

دل شدهدف عشق تو وخون شد ودانست
کز ناوك مژگان تو دل دوختن آید

از مردمك فتنه گرچشم توهردم
برمرد میان فتنه ای آموختن آید

با آن همه بد قولی و بی وعد گیت باز
ازمن همه شب دیده بدر دوختن آید

لعل و گهر اندوختنم گر ندهد دست
ازدیدهٔ من خون دل اندوختن آید

از کاهش جان وتن «سیمین» عجبی نیست
ازشمع چه، جز کاستن وسوختن آید؟

سفرکرده...

برنیاید زسوز تب آهم
آه ازاین رنج ودرد جانکاهم
روزخود همچو شب سیه کردم
بامیدی که سرزند ماهم
ماه‌من راهی سفرشد ورفت
من‌هنوزش دودیده براهم
گر جفا آن بلند بالا کرد
گله دارم زبخت کوتا هم
او زنا زکدلیم ، بی خبراست
من زسنگیندلیش ، آگاهم
جزفنای تنم نمی جوید
جزرضای دلش نمی خواهم
گاه بنیاده کنده چون کوهم
گاه برباد داده چون کاهم

شاخهٔ نسترن

گل قشنگ من ای شاخسار نسترنم
مرا بتوست سخنها نیوشی ار سخنم
بگو بمن زچه اینگونه سخت‌پژمردی ؟
گل قشنگ من ای شاخسار نسترنم
ززردی گل و برگت سیاه گشت دلم
زپژمریدن شاخت فسرد جان وتنم
تویادگاری از آن دلبر سیاه خطم
توخاطراتی از آن مهوش سپید تنم
بسی کشیده ترا بازوان من در بر
بسی ربوده ز تو بوسه‌ها لب ودهنم
چرا بپای من‌افکنده ای کنون سررا؛
برآر سر که بپای توجان خود فکنم
نمی شناسیم ای نو گل قشنگ مگر ؟
بمن بخند! به پیش تو ایستاده « منم »
مگر حرارت قلبم ترا چنین پژمرد ؟
مگرتو ای گل من سوختی بسوختنم ؟

آتشِ دل...

مگر هنوز بخاطر تورا خیال من است؟
که هر کجا بزبان تو شرح حال من است
عجب ز آینهٔ قلب تو که در آن نقش
ز بعد رفتن من باز هم خیال من است
رضا و مهر تو نازم که زهر هجر و فراق
برابر تو به از شربت وصال من است
رسید شعر تو و گوشم آشنائی داشت
به نغمه‌ای که ز مرغ شکسته بال من است
اگرچه سوخت چو پروانه ات پر، آگه باش
که همچو شمع که تا صبح سوخت حال من است
شنیده ام که زهجران هنوز رنجوری
اگرچه رنج وغمت مایه ملال من است
ولی : نهفته نماند که ضمن دلتنگی
خوشم که باز بخاطر تورا خیال من است . . . !

کلاه نرگس

بنه که عمر در این آرزو تباه کنم
که بی رقیب برویت دمی نگاه کنم
تو دور ازمنی ای نازنین من بگذار
بیاد چشم تواین نامه را سیاه کنم
نیم چو پرتو مهتاب تانخوانده ، شبی
بکنج خوابگهت جستجوی راه کنم
زعمر صحبت اهل دلی‌است حاصل من
در این محاسبه ، حاشا ، که اشتباه کنم
بغیر دوست که نازش بعالمی ارزد
نیاز پیش کسی گر برم ، گناه کنم
خمیده‌پشت چو نرگس نمی‌توانم زیست
دراین امید که ازتاج زر کلاه کنم
نخفت دیدهٔ « سیمین » زتاب غم تا صبح
بصدق دعویش ای شب ، تراه گواه کنم

تنهائی

بسکه تنها ، درد پنهان ، دردل محزون بریزم
گر بنالم غم ببارم ور بگریم خون بریزم
از غم ودرد نهانم پرسشی دارد طبیبم
ترسم آتش دروی افتد گر زدل بیرون بریزم
آتش افشانش کنم در کوه اگر آهی بر آرم
سیل زایش سازم ار اشکی برهامون بریزم
اخترانش تیره گردد غم بر آنها چیره گردد
گرزجانم تیرگی‌ها بردل گردون بریزم
دل چنان بیمار او شد کز نصیحت به نگردد
گرهزار افسانه سازم ور دوصد افسون بریزم

قسمت سوم

منظومه ها

بافتخار ولادت با سعاد
امیرمؤمنان علی علیه‌الـ



فلك امشب مگر ماهی دگر زاد
زماه خویش ماهی‌خوبتر زاد
غلط گفتم که خورشیدی درخشان
که مه یابد زنورش زیب وفر ، زاد
شهنشاهی ، بزرگی ، نامداری
که شاهان بررهش سایند سر ، زاد
صدف آسا جهان آفرینش
درخشان گوهری والا گهرزاد
زبعد قرنها گیتی هنر کرد
که اینسان قهرمانی با هنرزاد
پدرها بعد ازاین هرگز نبینند
که دیگر مادری ، اینسان پسرزاد
فری برمادر نیکو سرشتش
غزال ماده گفتی شیرنر ، زاد
نبود ار پور یزدان پس‌چسان بود
که اندر خانهٔ آن دادگر زاد
بشر بود وبخلق وخو خدا بود
خدا بود وبصورت چون بشرزاد

سنگ گور !

ای رفته زدل ؛ رفته زبر ، رفته زخاطر
برمن منگر ، تاب نگاه تو ندارم
برمن منگر ، زانکه بجز تلخی اندوه
درخاطر از آن چشم سیاه تو ندارم

ای رفته زدل راست بگو ! بهر چه امشب
با خاطره ها آمده ای باز بسویم
گر آمده ای ازپی آن دلبر دلخواه
من او نیم ، او مرده ومن سایهٔ اویم



من او نیم ؛ آخر دل من سردوسیاه است
او در دل‌سودازده ، از عشق شرر داشت
اودر همه جا ، با همه کس ، درهمه احوال
سودای تورا ای بت‌بی مهر ، بسرداشت

من‌او نیم،این‌دیدهٔ من گنـگ وخموش است
دردیدهٔ او آن همه گفتار نهان بود
وان عشق غم آلوده در آن نرگس شبرنـگ
مرموز تراز تیرگی شامگهان بود

من اونیم ، آری لب من ، این لب بیرنـگ
دیریست که با خنده ای ازعشق تو نشـکفت
امابلب اوهمه دم خندهٔ جان بخش
مهتاب صفت بر گل شبنم زده می‌خفت

برمن منـگرتاب نـگاه تو ندارم
آن کس که تومیخواهیش ازمن بخدا مرد !
اودرتن من‌بود وندانم که بنا گاه
چون دید وچها کرد و کجا رفت وچرا مرد

من گور ویم ؛ گور ویم ، برتن گرمش
افسردگی وسردی کافور نهادم
اومرده ودرسینهٔ من این دل بی مهر
سنگی است که من برسر آن گور نهادم

آنجا و اینجا

آنجا نشسته دخترکی شاداب
باگونه های چون گل نسرینش
لغزیده بردوشانهٔ او آرام
انبوه گیسوان پراز چینش

زان دیدگان شوخ وسیه ، ریزد
افسون دلستانی و دلداری
وان لعل نوشبار ، سخن گوید
ازعشق و اشتیاق و وفاداری

نزدیکتر ، عروس فریبائی است
اما دریغ ، شادو سخنگو نیست
آرزده ، سرفکنده زغم درپیش
افسرده ، لب گزیده که این « او » نیست

آهسته ، آنچنانکه نبیند کس
اشکی نشسته برسر مژگانش
وان اشك را زدوده بانگشتان
تاکس نداند ازغم پنهانش

بازیچه

دیشب بیاد روی‌تو سر کردم
آن شکوهٔ نیافته پایانرا
در دامن خیال تو بگشودم
از چشم ، چشمه های خروشانرا

اینجا زنی است خامش وسنگین دل
کزسرد و گرم دهرخبر دارم
خود را ز یاد برده کهٔ اینك او
یك ناز دختر و دو پسردارد

بر کنده چشمهای هوس ، کز پی
چشمی بکرده ها نگران دارد
بنشانده شعله های هوی دردل
کاین دل سپردهٔ دگران دارد

قلب خموش وسینهٔ آرامش
تابوت‌عشق و گور جوانی هاست
اما از آن گذشتهٔ بی حاصل
درخاطرش هنوز نشانی‌هاست

زن نیست او که شمع شب افروزی است
روشن چو روزکرده حریمی را
ازعمر خویش و عمر شبی تاریك
آرام و نرم کاسته نیمی را

گردش چهار تن ، همگی دلبند
شادان ، که شمع خانه بیفروزد
غافل که شمع برسر این سودا
ازجان خویش کاهد وتن سوزد



در پیش پای جور تو نالیدم
کاوخ چه سست عهد وجفا جوئی
برچهره‌ام زلطف نمی خندی
با من سخن بمهر نمیگوئی

چشم تو خیره شد بمن و در وی
افسانهٔ شگفتی وحیرت بود
کان اشتیاق ومهرو محبت را
گفتن جفا چگونه مروت بود

من شرمسار ماندم واز پاسخ
درماند این لبان سخن پرداز
اما کنون گرم تو ببخشائی
من باتو آشکار کنم این راز

درمن نهفته کودك بیماریست
هردم بهانه‌های عجب گیرد
خواهد که شعله‌های جنون گردد
در دامن سیاهی شب گیرد

چشم تو همچو دیگر چشمان است
او رازدارو فتنه گرش خواند
لعل تو گرم‌تر زلب کس نیست
او آتشین وپر شررش داند

من تشنه کام درد وغمم ، آوخ
آوخ که رنگ آب نمی بینم !
دردرد عشق ومحنت ناکامی
جز جلوهٔ سراب نمی بینم !

با من مورز مهر و مکن یاری
من ازتو جز شکنجه نمی خواهم !
دیوانه ام ، چه چاره کنم ؟ دل را
جز دردمند و رنجه نمی خواهم!

گرزانکه خواهمت ، نه ترا خواهم
خواهم که خون بساغر دل ریزم !
افکندمش به پیش رهت زین روی
تا خاك درد برسردل ریزم !

شادی از این فسانه ، که پنداری
معشوق نازپرور « سیمینی »
ای کوردل دلم بتو میسوزد
بازیچهٔ منی و نمی بینی

وای ای گرگ ، ای گرگ وحشی
چنگ ودندان بجانم فشردی
این جگر گاه بود ، آن جگر بود
اینکه بشکافتی ؛ آنکه خوردی

آتش ای آتش ای شعلهٔ مرگ !
سوختی ، سوختی پیکرم را
مشت خاکستری ماند از من
سوختی باز خاکسترم را

ای توانسوز درد روانکاه
رفت جانم ، زجانم چه خواهی ؟
ناله ام مرد درناتوانی
از تن ناتوانم چه خواهی ؟

غیرت و رشک وی آتشم زد
جان پرمهر من کینه‌جو ، شد
آرزویش بدل مرد و زین پس
مرگ اودر دلم آرزو شد

دیدهٔ دیده بردیگرانش
سرد وخاموش وبی‌نور خوشتر
لعل‌خندیده بردشمنانش
بسته در تنگی گور خوشتر

آرزو...

آه ای‌تیر ، ای‌تیر دلدوز
باز در زخم جانم نشستی
آه ای خار ، ای‌خار جانسوز
باز در دیدگانم شکستی

میرباید آسمان لاله رنگ
بوسه ها از قلهٔ نیلوفری
زهره همچون دختران عشوه کار
میفروشد نازها برمشتری
بیخبراز ماجرای آسمان
میکند با دلبری خنیاگری
نغمه اش محزون تر از اشعارمن

سروها و کاجهای سبز گون
ایستاده درشعاع سرخ رنگ
سبز پوشان کرده برسر گوئیا
پرنیانی چادر سرخ قشنگ
سودهٔ شنگرف می پاشد سپهر
برسر کوه ودرخت وخاك و سنگ
روی گیتی همچو چهریار من

مسجد و آن گنبد مینائیش
چون عروسی باحیا سرد و خموش
در کنارش نیلگون گلدسته ها
همچو زیبا دختران ساقدوش
درسکوت احترام انگیز شام
بانگ‌جان بخش اذان آید بگوش
یابدآرامش دل بیمار من

رؤیا...

در پس آن قله های نیلفام
شدنهان خورشید با آن دلکشی
شام بهت آلوده میآید فرود
همره حزن وسکوت وخامشی
راست گوئی در افق گسترده اند
مخمل بیدار وخواب آتشی
می طپد از شوق قلب زار من

تا که رنگ مبهمی آید پدید
روز و شب دریکد گر آمیختند
آتش انگیزان مرموز سپهر
هر کناری آتشی انگیختند
ابرها چون شعله ها ودود ها
سربهم بردند ودر هم ریختند
درهم و آشفته چون افکار من



موریانهٔ غم

خندهٔ شیرین من ریا وفریب است
در دل‌من موج میزند غم دیرین
چهرهٔ شادان من ثبات ندارد
داروی تلخم نهان بظاهر شیرین

آینهٔ چشم شوخ خویش بنازم
کزغم من پیش خلق راز نگوید
هرچه دراوخیره تر نگاه بدوزی
باتو بجز حالت تو ، بازنگوید

زان همه دردی که پاره کرد دلم را
خاطرکس‌را بهیچ روی خبرنیست
غنچهٔ نشکفته ام که پای صبا را
بردل صد چاك من توان گذرنیست

آه شما دوستان کوردل من !
دیدهٔ ظاهر شناس‌خویش ببندید
سرخوشی خویشتن زغیر بجوئید
رنجه مرا بیش ازاین زخود مپسندید

دست بداریداز سرم که دراین شهر
کس چومن آشفته وغمین ودژم نیست
دردل من اینچنین عمیق نکاوید
زآنکه دلم‌را بجز تباهی غم نیست

من بت چوبین کهنه معبد عشقم
جسم مرا موریانه خورد وخراشید !
دست ازاین پیکرتباه بدارید
قالب پوسیده رابخاك نپاشید !

رنجور وخسته ، گفت اگر تو
بینی بگرد خویش بسی را
من نیزدیده ام چه بسا ؛ لیك
غیر ازتو ، دل نخواست کسی را

جانم کشید نعره که ایکاش
این گفته از زبان دلت بود
ایکاش عشق‌تند حسودم
یکعمرپاسبان دلت بود

اینك دراین‌سکوت شبانگاه
در گوش من صدای تو آید
در خلوت نهان خیالم
یادی زچشمهای تو آید

آن چشمها که شب ، همهٔ شب
عمری بچهره ام نگران بود
چشمی که درسکوت سیاهش
صد ناگشوده راز نهان بود

چشمم زچشمهـای تو خواهد
کان گفته را گواه بیارد
آوخ که این سیاهی مرموز
جز موج راز هیچ ندارد

سکوت سیاه

ابرو بهم کشیدم و گفتم
چون من دراین دیار بسی هست
رو کن بدیگری که دلم را
دیگر نه گرمی هوسی هست

به برادرم « غوغا »

غریب ...

اگر دستی کسی سوی من آرد
گریزم از وی ودستش نگیرم
بچشمم بنگرد گرچشم شوخی
سیاه ودلکش ومستش نگیرم

بر ویم گر لبی شیرین بخندد
بخود گویم که این دام فریب است
خدا یا حال من دانی که داند ؟
نگون بختی که در شهری غریب است!

گهی عقل آید و رندانه گوید
که با آن سر کشیها رام گشتی
گذشت زندگی درمان خامی است
متین و پخته و آرام گشتی

زخود پرسم بزاری گاه و بی گاه
که از این پختگی حاصل چه دارم
بجز نفرت بجز سردی بجز یأس
زیاران عاقبت در دل چه دارم؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی ؛
که هر شب دل بامیدی ببندم ؟
سحرگه با دو چشم گریه آلود
بر آن امید بی بنیـــان بخندم ؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی
که هر کس خنده زد گویم صفا داشت؟
مرا بهتر نبود آن زندگانی ،
که هر کس یار شد گویم وفاداشت ؟



ای سایهٔ « او » زمن چه خواهی ؟
دست از من رنجدیده بردار
برخاطر خسته ام ببخشای
بگذار مرا ، بخویش ، بگذار

مرا آن سادگی‌ها، چون ز کف رفت؟
کجا شد آن دل خوش‌باور من
چه شد آن اشکها کز جور یاران
فرو میریخت ازچشم ترمن؟

چه شد آن دل طپیدنهای بیگاه
زشوق خنده ای، حرفی، نگاهی؟
چرا دیگر مرا آشفتگی نیست
زتاب گردش چشم سیاهی؟

خداوندا شبی همراز من گفت
که نیك و بد دراین دنیا قیاسی‌است
دلم خون شد زبیدردی خدایا!
چو مینالم مگو ازنا سپاسی است

اگر دردی دراین دنیا نباشد
کسی را لذت شادی عیان نیست
چه حاصل دارم ازاین زندگانی
که گرغم نیست شادی‌هم در آن نیست!

خواهد که در آن دو چشم بیند
اقرار بعشق و بیقراری
وانگه فکند بگردنش دست
از شادی واز امیدواری

این سایه که هر کجا است با من
جز آن مه شوخ خوبرو نیست
بامن شب وروز و گاه و بیگاه
اوهست وهزار حیف « او » نیست !

دانی که چه نغز ودلپذیر است
آنگه که سه تار نغمه ریزد
یکروز دل من آنچنان بود
یعنی که هزار نغمه میزد

یك شب در جمع نکته سنجان
جانم بنگاهی آشنا شد
غم آمد ودردلم در آویخت
شادی زروان من جدا شد

یکباره چه شد ؟ دلم فروریخت
از دیدن آن دو نرگس مست
گفتی که سه‌تار نغمه پرداز
برخاك در اوفتاد وبشکست ! . .

هرجا نگرم به پیش چشمم
آن چشم چو شب سیاه آید
وانگه بنظر در آن سیاهی
آن چهره‌ی همچو ماه آید

برقی جهد از دو دیده‌ی او
سوزد ، دل رنجدیده ام را
چشمك زند و رود چو بیند
این اشك برخ دویده ام را

گاهی بشتاب پیشم آید
برسینهٔ من نهد سرخویش
بر آتش سینه ام زند آب
با اشك دودیده‌ی ترخویش

گه بوسه رباید از لب من
آن سایهٔ دلکش خیالی
بیخود شوم وبخود چو آیم
اورفته وجای اوست خالی

آنگه رود از پیش خیالم
تا دامن او بدست گیرد
اصرار کند که « اعترافی » !
زان دیده‌ی نیمه مست گیرد

گل زیبای خود را می ستاید
سرود عشق وشادی می سراید
کبوترهای سیمین بال زیبا
فراز لاجوردی آسمانها
میان ابرهای چون زرناب
به پروازند دائم تند و بی تاب
بصحرا آهوان تیز رفتار
روان با چشمهای نیمه بیدار
بروی خاك چون پا میگذارند
اثراز پای خود جا میگذارند
میان سبزه های شب‌نم آلود
بجست وخیز مشغولند خوشنود
بلغزد زیر پاهاشان چمن ها
برقصد پیش روشان نسترنها
درون جنگل مرموز مبهم
بیاسایند دور از محنت وغم
هر آن موجود آزادی که بینی
هر آن ذیروح دلشادی که بینی
سبکروحان زیبای سبك تاز
که با خوشبختی وعیشند دمساز
روان شاعران نکته دانند
که هرساعت بشکلی نو عیانند

روان شاعر

ببین پروانهٔ زرینه پر را
سبک پرواز ، از غم بی‌خبر را
فراز هر درختی پر گشاید
ز هر گلبرگ کام دل رباید
گهی بر شاخه های گل نشیند
گهی در سبزه ها منزل گزیند
زمانی در فضا پرواز گیرد
ز نور مهر شادی باز گیرد
بآزادی بهرسو رو گذارد
بشادی پای را هرسو گذارد



ببین مرغ خوش آوای چمن را
گشوده بهر مدح گل دهن را
گلوی نرم را پر باد کرده
ز عشق و کامرانی یاد کرده
گرفته نو گل خود را در آغوش
فتاده در کنارش مست و مدهوش



دفتر اندیشه

یار من ، دلدار من ، غمخوار من
مایهٔ امید قلب زار من
دوریت امشب روانم تیره کرد
لشکر غم را بجانم چیره کرد

ز آتش اندوه جانم پاك سوخت
این دل رنجیدهٔ غمناك سوخت
روزگاری با توروزی داشتم
دردل ازعشق تو سوزی داشتم
چون شدآن ایام نغزدل پسند
چون شدی تو دلبرمشکل پسند ؟
امشب ازهرشب جهان زیباتراست
آسمان دردلربائی محشراست
گفته‌ام، محشر مکن بامن ستیز
آسمان کرده است گوئی رستخیز
رستخیزحسن ولطف ودلبری
محشرزیبائی وافسونگری
ازخلال قطعه ای ابرسیاه
میدرخشد دلکش وزیبنده . ماه
زیرنور او درختان بلند
کرده برسر گوئیا سیمین پرند
تارو روشن شاخه های سرو و بید
همچو قلب من پراز بیم وامید
موجهای سبزه ازباد شمال
زیرنور مه چوامواج خیال

نگاه تو

این نگاهی که آفتاب صفت
گرم وهستی ده ودل افروز است
باز در عین حال چون مهتاب
دلفریب وعمیق ومرموز است
لیك با اینهمه دل انگیزی
همچو تیراز چه روی دلدوز است ؟
با چنان دلکشی که میدانم
از نگاهت چرا گریزانم ؟

هرطرف آیاتی از خوشحالی است
زین میان جای تو تنها خالی است
بوی پیچکها مرا بی‌تاب کرد
پلکهایم آرزوی خواب کرد
خواب گفتم لیك این افسانه بود
بی‌تو و دور از تو خوابم کی ربود
بلبلان با نغمه مستم میکنند
بی خبراز بود وهستم میکنند
وین نسیم خوش چوغوغا میکند
دفتراندیشه را وامیکند
دفترایام نغز رفته را
خاطرات این دل آشفته را
صفحه صفحه می گشاید پیش من
پیش چشم وپیش قلب ریش‌من
دیده ام اینگونه شبهارا زیاد
لیك تا این دم نمی آرم بیاد
هیچ شب زیبا و بهتر زان شبان
کاندرآغوش‌تو جایم بد چو جان

آهنگ تو...

بدانسان که برگ گلی‌از نسیم
بنرمی ز گلبن جدا میشود
بلطف و بآرامشی دلپذیر
معلق زنان درفضا میشود
پس ازلحظه ای چند سرگشتگی
بروی چمن جا بجا میشود

چشمهای سیاه چون شب تو
بی خبراز همه جهانم کرد
حال گم گشتگان بشب دانی ؟
چشمهای تو آنچنانم کرد
محو وسر گشته‌ی نگاه‌تو ام
این نگاهی که ناتوانم کرد

تا چشیده شراب مست شدم
بی خبرازهر آنچه هست شدم

چون زبان عاجز آیدت ز کلام
نگه‌ازدیده‌ی سیاه کنی
رازهای نهان مستی وعشق
آشکارا بیك نگاه کنی
لب به بند از سخن که میترسم
ضمن گفتار اشتباه کنی !

کی زبان تو این توان دارد؟
چشم مست‌تو صد زبان دارد

سایهٔ گل

«سایه گل» داستان منثور ، اثر قلم سحار آقای مطیع‌الدوله حجازی است ومن آنرا برشتهٔ نظم کشیدم

چند گل نغزتر از چهرهٔ یار
سایه افکنده بروی دیوار
وه ، که اینسایه چه شور انگیزاست
لطف گل دربر او ناچیزاست
گرچه گل راحت جان بشراست
ولی این سایه زگل خوبتراست

همانگونه آهنگ جان بخش تو
بگوش دلم آشنا میشود
دلم پرزشور و نوامیشود
تو گوئی حریری که از نازکی
چو مهتاب ، زیبا ، خیال آور است
بتارش همه موسقی تافته
بپودش نوا های دلکش دراست
بجان ودلم چادری میکشد
که ازروح صد بارناز کتر است
تو گوئی که دریکشب ما هتاب
دل من یکی پرفروغ اختراست
که‌ازنورمه بررخش‌چادراست
نگه کرده ای هرگز ای نازنین
بچشمان مخمور ومست از شراب ؟
چسان پلکها رویهم می فتند
باهستگی گاه مستی وخواب ؟
همانگونه آهنگ پرشور تو
بگرمی آتش بنرمی آب
فرو می فتد بردل وجان من
چو بربرگ گل پرتو آفتاب
ویا بردرخشان چراغی حباب

گاهش ازمرغ چمن می جستم
گاهش ازدشت ودمن می جستم
محرم هردل زاری گشتم
همه‌جا درپی‌یاری گشتم
گشتم وحیف ندیدم اورا
آن مه عشوه گردلجو را
دلم آن نقش که پنداشته بود
خامهٔ صنعت ننگاشته بود
نه ، غلط رفت کهٔ دلدار مرا
دلبر شوخ فسونکار مرا
دست استاد ازل ساخته بود
دلکش وزیبا پرداخته بود
لیك تیری پی دل‌دوختنم
وز پی کشتنم وسوختنم
در کمانخانهٔ ابروش نبود
وندر آن دیده جادوش نبود



خوبرویان همه را دید دلم
لیك از آنها نه پسندید دلم
زندگی چیست؟ غمی روح گذار
بی زبان غزل وچامه وساز

آنهمه شادی بی نقش و نشان
که زرقت نتوان کرد بیـــان :
جا دراین سایۀ زیبا دارد
آرزو هام درآن جا دارد
گرچه این سایه نه بودارد ورنك
اندرآن یابم صد رنك قشنك



در پی ماهرخی ، دلبندی
این دل سوختۀ من چندی
سخت آشفته وسرگردان بود
کودکی گمشده وحیران بود
خسته هرسوی دوان گردیدم
هررخی رانـگران گردیدم
همچو نی ناله بسی سر کردم
که مگر همسردلبر گردم
بامید نـگهی روح نواز
همچنان غنچۀ شدم ازهم باز
خاك شد پیش رهش پیکرمن
که قدم رنجه کند برسرمن
شب چو ازرنج وتعب آشفتم
رازدل با مه وپروین گفتم

خوشدلان دست چو برخار زنند
خار را همچو گل انگار کنند
از روانهای زغم خسته ولی
چه برآید بجزافسرده دلی ؟
دیدم از شدت غم تنگدلم
ازنشستن بریاران کسلم
گفتم از محفلشان برخیزم
چون پری زادمیان بگریزم
ناگه آن ماه درخشان سرزد
مرغ روحم بهوایش پرزد
آمد آن ماه ومن ازخود رفتم
همچو زلف سیهش آشفتم
عقل خندید که نادان زچه ای
اینچنین سخت پریشان زچه ای
اینهم آن دلبردلخواه تونیست
گرچه ماهست ولی ماه تونیست
دلم اما چو خرد خام نبود
دیگر آسوده و آرام نبود
لحظه ای بعد نگاه من ویار
بهم افتاد وز کف رفت قرار

باغ بی سبزه و گل وحشت زاست
بزم عاری زطرب جانفرساست
مرگ نیکو ترازآن زیستن است
که درآن عشق نه پرتو فکن است
لیك ناگه گلم از گل واشد
آنکه میخواست دلم پیدا شد
جانم ازیك نگهش بازآمد
دلم از شوق بپرواز آمد
مردگان زندگی از سریابند
رمز شوریدگی اردریابند
خوبرویان همه اعجاز کنند
مهربانی اگر آغاز کنند
گلرخان گرسراحسان گیرند
بخدا مرده دلان جان گیرند



خسته وزار وپریشان زتعب
رفته بودم بریاران یکشب
گرچه میگفتم ومی خندیدم
لیك دردل همه را میدیدم
که چو «گوئی» بجهان چند گهی
در تلاشیم وسپس خاك رهی

ساق هائی که بهم پیچانند
شرح آمال من پژمانند
همچو امید من دلخسته
نو گلی برسر آنها رسته
آمدم باز بکاشانهٔ خویش
بادل خسته ودیوانهٔ خویش
شده از آن نگه همچو شراب
بیخود و بی خبرو مست وخراب
سخت میخواست دل آن دلبررا
سخت می جست سر آن همسررا
دل همی گفت بمن بازاری
باید اکنون بمنش بازآری
باید آرام دل او باشی
پیش او دلکش ودلجو باشی
قصد کردم که بجویم بازش
شرح آمال بگویم بازش
مجلسی چیدم و بزمی کردم
و آن دلارام بدام آوردم
خواست های دل شوریدهٔ من
گرد آمد همه دردیدهٔ من

آنچه عمری بدلم بود نهان
همه دردیدهٔ من گشت عیان
دفتری شعر وغزل سر کردم
با نگاهی که بدلبر کردم
وندر آن چشم فسونگر دیدم
که پسند دل او گردیدم
دیدم آنجا اثری از غم نیست
ذره ای غم بهمه عالم نیست
گیتی اندر نظرم زیبا شد
در فردوس برویم واشد
وندر آن نغز بهشت خرم
من ودلدار نهادیم قدم
برگها چهرهٔ هم بوسیدند
سبزه و گل زطرب رقصیدند
نغمه ها مرغ چمن می انگیخت
شاخه با شاخه بهم می‌آویخت
مژده می داد بمن بلبل مست
که پی یاری تو یاری هست



آری این سایه که بردیوار است
سایه عشق من و آن یار است

دستم آنشوخ گل اندام گرفت
درکنارم دمی آرام گرفت
گفت من ازتو گرفتارترم
درغم عشق تو بیمارترم
یاد داری زنگاهم آنشب ؟
بود در عشق گواهم آنشب
لیك درقید دگرپا بستم
پای بندم چه رسد ازدستم
بیش ازاین هیچ مخواه ازمن باز
با خیال من شوریده بساز !...



آری این سایه که بردیوار است
سایهٔ عشق من وآن یار است
دورهٔ آن که کمی کمرنك است
تار ارزنده مگربرجنك است
دارد این سایهٔ بی رنك خموش
رنك در دیده وآهنك بگوش !..

لیك افسوس که چشمان نگار
چون غزال از من میکرد فراز
دیده چون بررخ ماهش افتاد
چون نگاهم بنگاهش افتاد
دیدم آن دیده نه آنستکه بود
پرمحبت نه چنانستکه بود
نه امیدی نه وفائی دارد
نه نشاطی نه صفائی دارد
سخت آشفتم وقلبم لرزید
رفتن جان مرا چشمم دید
رفتم از مجلس وحیران بودم
خاطر آشفتهٔ وپژمان بودم
دیدم آن شاخ برومند امید
بارور ناشده ناگه خشکید
غصه ها چون زتنم تاب ربود
نرم و آهسته مرا خواب ربود
خواب دیدم گل من در گلزار
آبرو برده زگلهای بهار
رفتم وبوسه بپایش کردم
گله ازجور وجفایش کردم



آمدن شاعر

پردهٔ شب چو برکنار شود
چهرهٔ روز آشکار شود
بامدادی نسیم جان پرور
عنبر آمیز و مشکبار شود
چشم نرگس خمار چون گیرد
زلف سنبل چو تابدار شود
لاله با جام پرزژالهٔ خویش
درچمن چون شرابدار شود

بلبل از وصل نو گلان چمن
چون غزلخوان و بیقرار شود
با چنان لطف ومهر وزیبائی
من و دامان کوه وتنهـائی
چون بر آید زدشت و آمو ها
بانك ها ، ناله ها ، هیا هوها
باغ ها چون زخرمی گردد
رشك فردوس و باغ مینو ها
آب آن رود چون زیاد شود
برسد تا بقطع زانوهـا
سبزهٔ ترز شبنم سحری
خم شود زیر پای آهوها
چون زدریا بساحل آرد رو
گلهٔ غاز ودستهٔ قوها
دست از شهر وخانه بردارم
سر بدامان کوه بگذارم
آه از مردمان شهرنشین
دور از مسلك و بری ز آئین
کرده از فرط جهل و نادانی
پنجه از خون یکدگر رنگین

یاد کودکی

الا ای خاطرات خردی من
چه زیبا وچه شورانگیز هستید !
شما ای یادگاریهای مبهم
چه دلجو وچه مهرآمیز هستید !
خیالات روان بخش گذشته
شما هم خوب وزیبا نیزهستید !

☆☆☆

جمعی ازفرط رنج و بدبختی
بجهان وجهانیان بدبین
همه رنجور و ناتوان وضعیف
همه افسرده خاطرو غمگین
این یك ازرنج ودرد آن دیگر
کرده آسودگی خود تأمین
آه ازشهرو شهریان دو رو
وای ازدست مردمان دو رو
یار شهری بکس وفا نکند
یا اگرمیکند بما نکند !
من واز شهریان امید وفا ؟
هیچگه ـ هیچگه ـ خدا نکند !
درد مندم ولی کسی درشهر
رنج ودرد مرا دوا نکند
دوستی نیست زین میان که مگر
در ره دوستی خطا نکند
این همه اشك و آه و ناله‌ی من
عقده ازقلب خسته وا نکند
خسته گشتم زشهریان وزشهر
منکه قهرم زشهر ـ قهرم ـ قهر !

بسر شد خردی و ایام شادی
زمن آرام جان من جدا شد
به بزمی دیدم آن مه را شبی پیش
رخم گلگون دوچشمم پرحیا شد
صفای کودکی چونشد کجا رفت ؟
چرا آن آشنا ناآشنا شد ؟

• • •

زهجرش ازچه هم آغوش محنت
زدیدارش چرا دراضطرابم ؟
خیالش گرچه راحت بخش جان است
چرا هرشام ره بندد بخوابم ؟
چرا هنگام درس و گاه خواندن
رخش چون پرده افتد بر کتابم ؟ !

• • •

چه شد آن عهد و پیمانها که بستیم
بخردی با زبانی کودکانه
بیادش مانده آن مه خاطراتی
که من کردم پی عشقش بهانه ؟
اگر من همدم رنجم زهجرش
بعشق من هم او دل بسته یانه ؟

در آن ایام شیرین ودل انگیز
خیالی نغزو دلکش داشتم من
میان سینهٔ بی کینهٔ خویش
دلی بس صاف و بیغش داشتم من
یکی همبازی خوش منظروشوخ
بتی شیرین ومهوش داشتم من



گهی دامن پراز گل می نمودیم
گهی درباغ و بستان میدویدیم
گهی با بلبلان دمساز بودیم
گهی ازروی گلها می جهیدیم
چنان پروانگان خوش خط و خال
فراز خانهٔ دل می پریدیم !



بسی بوسیده لبهایش لبم را
کشیدستم بسی اورا در آغوش
بسر آورده ام با او زمانی
گهی با قصه گفتن گاه خاموش
نمیدانم کنونم یاد آرد
ویا از خاطرش گشتم فراموش ؟



ای ابرها...

ای ابرها که درافق نیلی سپهر
گاهی زپرتو مه و گاهی زنور مهر
سیماب گون ولاله‌صفت میکنیدچهر
گویا که رنك محنت وغم‌را ندیده‌اید

...

گاهی بسان مخمل زرین موج دار
یا دامن بتان پریروی این دیار
یا گیسوی طلائی دلدار گلعذار
برقله هــای با عظمت آرمیده اید

...

در سینه های نرم شما نیست آتشی
کافروزدش نـگار پریروی مهوشی
دل را نداده اید بدلدار دلـکشی
ای خوش بحالتان که زغم وارهیده‌اید

دلم کجاست؟

آنجا که جسم خرم وشاداب میشود
روح ازصفا وشادی ، بی تاب میشود
آنجا که ازتراوش آن چشمهٔ قشنك
آن سبزه های زیبا سیراب میشود
آنجا که قطره‌های روانبخش وسرد آب
برروی سنك وشن ها ، پرتاب میشود
آنجا که نغمه‌های دل انگیز کوه‌ودشت
همرنك شوروزمزمهٔ آب میشود
آنجا که ازشنیدن این لای لای نغز
آهسته پلك شیفتهٔ خواب میشود
آنجا که چند بید قوی پرزشاخ وبرك
مرموز ازتلالؤ مهتـاب میشود
آنجا که آب چشمه زنور سفید ماه
رخشنده ترز چشمهٔ سیماب میشود
من آنزمان که پای بدانجا گذاشتم
گوئی در آن مکان دل خودجا گذاشتم

صدف آسا دلم دهان وا کرد
قطره ی اشک را فرو بلعید
گفتم « این » پرورش اگر یابد
خواهد آرام جان من گردید

دیر گاهی چو بگذرد آید
گوهر پربهای عشق ، پدید
درد خود برد ، سردر این سودا
خون خود خورد ، دل در این امید

روزی ازغم بسینه چنگ زدم
پردهٔ دل به تیغ غصه درید
دیده میخواست تا گهر بیند
جزخزف هر چه گشت هیچ ندید

وای‌من ، وای‌من ، همین‌خزف است؟
آنچه دل دربقای آن کوشید ؟
گفتم این مهره ایست بی مقدار
بایدش زیر پای قهر کشید

لیک بررغم میل باطن من
لبم آن عشق پست را بوسید
من باین عشق بستگی دارم
چه خزف باشد وچه مروارید

عشق نیست

اشکی ازدیده ای فرو غلطید
دل در آن اشک شوق وشوری دید
اشک نه ، عشق بود وشیدائی
اشک نه ، اشتیاق بود وامید

قطره ای بود ، لیک یك دریا
ذره ای بود ، لیک یك خورشید
همچو باران نوبهاری بود
که بدریای سینه ام بارید

...

این منم ؟ نه من کجا و غم کجا ؟
خنده های جانفزای من چه شد ؟
ازچه‌رو اینگونه افسردم چرا؟
جان شادی آشنای من چه شد ؟

...

ازچه چون لعلش بدستم بوسه داد
جان دگر شیدا نشد رسوا نشد
ازچه‌چون اشکش بپایم اوفتاد
شور عشقی دردلم پیدا نشد؟

...

ازچه چشمم‌ازنگاه او گریخت
اشتیاق دیده را نا دیده کرد
ازچه‌دل‌درپاسخ سرمستیش
سرگرانی کرد ونا سنجیده کرد

...

هیچ باور میکنید ای دوستان ؟
کاین منم این شاخهٔ بی برمنم !
این منم این باغ بی روح خزان
این منم این شام بی اخترمنم ؟

نغمهٔ درد ...

این منم ؟ ای غمگساران این منم
این شرار سرد خاکستر شده !
این منم ای مهربانان این منم ؟
این گل پژمردهٔ پرپر شده !



این منم یا نغمه‌ای کز تار عشق
جست وغوغا کرد وخاموشی گرفت؟
این منم یا نقش صد ها آرزو
کاینچنین گرد فراموشی گرفت ؟

• • •

خنده بودم برلبان زندگی
ناگهان دروحشتی پنهان شدم
نـاز بودم درنـگاه آرزو
اشك خونین درد بی درمان شدم

• • •

در کف بدمست ، بودم جام و او
برسر سنگی شکست این جام را
چهره شد تاریخ غم ، تقویم درد
بسکه بردم محنت ایام را

خروشی زد که دیدی شعله بودی
ببر بگذشتمت بر من گرفتی
بسختی خرمنی را گرد کردم
بآسانی در این خرمن گرفتی

ترا دانسته ام کاین فتنه سازی
ولی از فتنه ات پروا نکردم !
کجا تاج گلت برسر نهادم ؟
اگر خودرا چنین رسوا نکردم!

بر این گفتار چندان تلخی افزود
که نازك خاطرم رنجید و آزرد
دلم پرخون شد وچشمم پراز اشك
غرورم پست شد ، نا بود شد مرد

نمیدانم زمن پاسخ چه بودش
با شکی یا بآهی یا نگاهی
همین دانم که او این نکته دریافت
زجان درد مند بیگناهی

« مگو کز شعلهٔ دیوانهٔ تو
مرا دامان چرا باید بسوزد !
بنه کاین شعله خاموشی نگیرد
که سوزد آنچه را باید بسوزد !..»

آتش دامنگیر

زشب نیمی گذشت و پرتو ماه
بکنج کلبه ام ناخوانده سرزد
سپیدی بر سیاهی های جانم
زنو نقشی دگر رنگی دگرزد

میان چند نقش دود مانند
یکی زان دیگرانم زنده تربود
رخش از مستی او رازمیگفت
دوچشمش ازشرر سوزنده تربود

نگاهش همره صد شکوه میریخت
شرار کینه برپیرامن او
زخشمی آتشین پیچیده میشد
بچنگش گوشه‌ای ازدامن او

زان دختری که قصه‌ی ناکامی
برسنك سخت تیره فرو می‌خواند
یاران دل سیاه ، کم ازسنگند
زین رو فسانه ، در بر او می‌خواند

لیکن مرا چو دخترپندارم
هم‌صحبتی‌وسنك‌صبوری نیست
سنك صبور، پیشکش دوران
سنك‌سیاه خانه‌ی گوری‌نیست

یاری ، چه چشم دارم از این یاران؟
کاینان هزار صورت وصد رنگند
در روی من بیاوریم کوشند
پنهان زمن ، بخصم هم آهنگند

اشکم ز دیده رفت و نمیدانم
کاین اشکها نثار که می‌باید ؟
وین نیمه جان خسته زناکامی
برلب بانتظار که می‌باید ؟

سنگ صبور

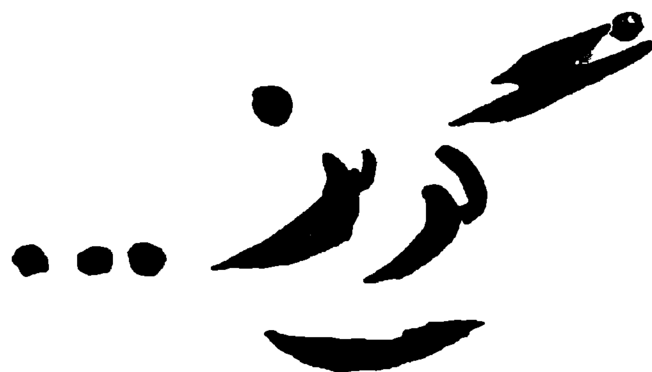
امشب بلوح خــاطر مغشوشم
یادی ازآن گذشتهٔ دور آید
ازقصه های دایه بیاد من
افسانه‌ای ز« سنك صبور» آید

برسینه دست می‌نهی و می‌فریبیم
کاینجاست آنچه مقصد و معنای زندگی‌است
یعنی که سر بسینهٔ پرمهر من بنه
جزاین چه حاصلت‌زسراپای زندگی‌است؟

درپا سخت سرز پی حاشا برآورم
یعنی : مرا هوای تو نه دیگر در سر است
با این دل رمیده ، نیازم بعشق نیست
تنهائیم بعیش جهانی برابر است

من در میان تیرگی تنگنای خویش
پر میزنم زشوق که اینجا چه دلگشاست
سرخوش‌ازاین سیاهی وشادان از این مغاك
فریادمیکشم که ازاین خوبتر، کجاست؟

خفاش‌خوگرفته بتاریکی غمم
پرواز من بجز بشبانگاه تار نیست
برمن متاب ، آه ، تو‌ای مهر دلفروز
نور ونشاط ، طبع مرا سازگار نیست



من میگریزم ازتووازعشق گرم تو
با آنکه آفتاب فروزندهٔ منی
ای آفتاب عشق نمی‌خواهمت دگر
هرچند دلفروزی وهرچند روشنی

من و شب

چه گویم ؟ چه گویم زغمها که دوش
من و آسمان هردو ؛ شب داشتیم
بامید مردن بپای سحر
من و تیره شب ، جان بلب داشتیم

من و آسمان هردو ، شب داشتیم
مرا دل سیاه وورا چهره تار
ورا دیدهٔ اختران ، سوی راه
مرا اختردیدگان ، اشکبار

شب تیره را دشت ، تاریک بود
مرا تیرگی بود ، درجان خویش
من ازدوری ماه بیمهرخود
شب ازدوری مهرتابان خویش

شب تیره را روز روشن رسید
مراتیرگی همچنان بازماند
کتاب شب تیره پایان گرفت
مرا داستان در سرآغاز ماند

سودای محال

شب گذشت وسحر فراز آمد
دیدهٔ من هنوز بیدار است
دردلم چنك میزند ، اندوه
جانم ازفرط رنج ، بیمار است
شب گذشت وکسی نمیداند
که گذشتش چه کرد بادل من
آن سر انگشتها که عقل گشود
نگشود ، ای دریغ ، مشکل من
چیست این آرزوی سردرگم
که بپای خیال می بندم
زچه پیرایه های گوناگون
بعروس محال می‌بندم
همچوخاکسترم بباد دهد
آخراین آتشی که جان سوزد
دامن اما نمیکشم کاتش
سوزدم ، لیك مهربان سوزد

خنده نه، دعوتیست عقل فریب
بهر آغوش آرزومندی
قصهٔ محرمانه ای دارد
زخوشی های وصل وپیوندی

چون شراب خنك بجام بلور
هوس انگیز وتشنگی افزاست !
جام اول زمی نگشته تهی
جامهای دوباره باید خواست !

نقش یك خواهش است میریزد
زان لبان درشت افسونریز
گرمی ولذتی بجان بخشد
همچو خورشید نیمهٔ پائیز

پیش این خنده های مستی بخش
دامن عقل میدهم ازدست
چهٔ عجب ازخطا ولغزش من
مست را لغزش وخطا بایست !

لبخند

برلب یار شوخ دلبندم
خفته لبخند گرم زیبائی
خنده نه ، بر کتاب عشق وامید
هست دیباچهٔ فریبائی

کابوس

همچو دودی کز آتشی خیزد
از تن خویشتن جدا گشتم
سرخوش و شادمان از این سودا
که ز زندان تن رها گشتم

نگهی سوی پیکر افکندم
سردو آرام ، روی بستر بود
ازغم چند لحظه پیش هنوز
چهره اش خسته ، دیده اش‌تر بود

نرم و آرام ازشکاف دری
چنگ انداختم به پیکرشب
جان پرموج ونرم من لرزید
در سکوت خیال پرور شب

پر کشیدم میان تاریکی
سرخوش وبی شکیب و بی آرام
گه درآمیختم بنالۀ جغد
گه ببانگ خروس بی هنگام

همره کاروانیان نسیم
ازدل شهرشب گذر کردم
گوشۀ خوابگاه دلبرخود
جا گرفتم براو نظر کردم

دلبرشوخ چشم خود سرمن
روی بسترغنوده بود بناز
فتنۀ چشم اونهان شده بود
زیرمژگان دلفریب دراز



دست او شمعدان مرمررا
کرد پرتاب سوی گفتهٔ من
تا مگر بگسلد زهم ، بدرد
پیکراز نظر نهفته من

خنده کردم ، چنان هراس انگیز
که زرخ رنگ زندگیش پرید
نالهٔ دلخراش جانکاهش
موج زد ، برجگر خراش کشید

پیکرش خسته برزمین افتاد
درمیان خموشی شب تار !
گوش کردم نمی کشید نفس
دل او باز مانده بود ازکار !

نرم و آرام ازشکاف دری
چنگ انداختم به پیکرشب
جان پرموج ونرم من لرزید
درسکوت خیال پرور شب

بازگشتم بسوی کلبهٔ خویش
کلبه تاریك بودو ماه نبود
خواستم درشوم به پیکر ، باز
هرچه کردم تلاش راه نبود

بانگ براوزدم که سنگیندل !
خفته ای ؟ گور خوابگاه تو باد !
دیده برهم نهاده‌ای آرام
خاك دردیدهٔ سیاه تو باد

چون سپند ازمیان بسترجست
ازسراو پرید خواب گران
چشم ازهم دریده ازبیمش
درپیم شد بهرطرف نگران

گفتمش ازپی چه میگردی؟
این منم ! انتقام خونینم !
آمدم تابسان سایهٔ مرگ
دست درگردن توبنشینم !

پنجه های اثیری سردم
میدود دردو زلف چون شب تو
وین لب مرگزای ناپیدا
میزند داغ مرگ ، برلب تو

بانگ زد ؛ ای خیال ، ای کابوس
رحم کن ! پوزش مرا بپذیر
گفتمش رحم برتو ! ای بی رحم
هیچگه ، هیچگه ، بمیر! بمیر

ازهنرمند جوان و باذوق که صرفاً
((بخاطر هنر)) در تهیه نقاشی های
این کتـاب زحمـت کشیـده انـد
صمیمانه تشکر میکنم

سیمین بهبهانی

جای پا

در پهن دشت خاطر اندوهبار من
برفی بهم فشرده وزیبا نشسته است
برفی که همچو مخمل شفاف شیرفام
برسنگلاخ وی ، ره دیدار بسته است
آرام ورنگ باخته و بیکران وصاف
یعنی نشان زسردی و بیمهری من است
در دورگاه تاروخموش خیال من
این برف سالهاست که گسترده دامن است
چندین فرو نشستگی و گودی عمیق
درصافی سفید خموشی فزای اوست
می گسترم نگاه اسفبار خود بر او
برمیکشم خروش که این جای پای «او»ست
ای عشق تازه چشم امیدم بسوی تست
این دشت سرد غمزده را آفتاب کن
این برف ازمن است توجسم ورابسوز
این جای پا ازاوست تواوراخراب کن

کاوشهای هنری

ازحسن بهبهانی منتشرخواهد شد

از این کتاب تعداد ۱۵۰۰ نسخه

درفروردین ۱۳۳۵ منتشرشد

کانون معرفت تهران لاله زار